

فیل

سلاومیر مروژک

فخری گلستان



مجموعه‌ی قلمرو

۳

فیل

سلاومیر مروژک

فیل

ترجمہ فخری گلستان



چاپ اول ۱۳۴۶

شرکت سهامی برای چاپ ، نشر و پخش . شماره ۷ - خیابان آنا تول فرانس
تهران

حق چاپ این ترجمه محفوظ و مخصوص روزن است
نقل قصه‌های کتاب بدون اجازه ممنوع است





سلاومیر مروژک Slawomir Mrozek
در سال ۱۹۳۰ در لهستان بدنیا آمد. اولین قصه‌اش
در سال ۱۹۵۰ منتشر شد.
در نوشته‌های مروژک فلسفه او و دید انتقادی‌اش
در لباس طنز و طعن بیان شده است. تمام لهستان

او را می‌شناسد و مردم آن قصدهای او را با اشتیاق می‌خوانند ، مروژك چهره‌ای جهانی دارد ، نمایشنامه‌های او در بیشتر صحنه‌های اروپا بازی شده است و معروفترین آنها، « تانگو »، تحسین گروه زیادی را در آلمان و فرانسه برانگیخت. در این نمایشنامه ، هر چند ماجرا در خانواده‌ای لهستانی می‌گذرد و نمائی از وحشت جنگ و خشونت نازیها است، اما چنان قدرتی در پرورش آن بکار رفته است که اجرای آن در هر دیار و میان هر ملت اثری آنچنان آشنا و مأنوس عرضه می‌کند که گوئی ماجرا در آن دیار و بر سر آن ملت رفته است . چشمی باز و زبانی شیرین دارد که بیش از هر چیز حکومت‌ها و رژیم‌هایشان را هدف طنزی گزنده قرار داده است .

مروژك عیب جوئی بدخو ویاستایندهای
 ناباور نیست ، او علاقه‌ای به منطقی دانستن و
 منطقی نشان دادن رژیم کشورش ندارد ، و
 شیوه‌های درست و نادرست گردانندگان مملکت
 را فهرست نمی‌کند تا بیاد انتقاد بگیرد ، او
 درهریک از مظاهر رژیم ، سایه‌ای از تأثیرها
 و توصیه‌های کمیتهٔ اجرائی آنجا را می‌بیند و
 این همان چیزی است که او زبان برنده‌اش
 را برایش تیز می‌کند . او از استبداد
 کمیته‌ای و فرمول‌های خشک و آیه‌های حزبی
 خنده‌اش می‌گیرد و خنده‌اش متهم می‌کند .
 گوشه‌های بی‌روح زندگی ، مسائل خشن روزمره ،
 کلیشه‌های فکری ، مدل‌های حزبی و شبیح
 تاریک ترس ، همه را با نیشی از کنایه و هزل

محکوم می‌کند و از زینت‌های عاریه‌ای‌شان
 عریان می‌کند و واقعیت تلخشان را بالبخندی
 تلخ‌تر، از آن‌سوی هفت پرده به رخ می‌کشد .
 کتاب **فیل** یکی از موفق‌ترین کارهای
 اوست . مروژك در این کتاب به دیکتاتوری و
 بوروکراسی خندیده است . او برای محکوم
 کردن اخلاق محیط ، اغراق‌های طبایع
 مارکسیستی، درطنزی شیرین و نیش‌دار طبیعت
 ظریف و انسانی‌اش را بیرون ریخته است آنچنان
 که گزش‌های لطیف آن ، پیش از آنکه رژیم
 کمونیستی کشورش و اداره‌کنندگان آنرا عصبی
 کند ، آگاهشان می‌کند . جایزهٔ ادبی وزارت
 فرهنگ را در سال ۱۹۵۷ حکومت لهستان
 درحقیقت به لبخند شیطننت آمیز او داده است.

از تاریکی

در این دهکده پرت دور افتاده ، ما سخت در چنگال بی رحم
 جهل و خرافات گرفتار هستیم. مثلاً، من دلم میخواهد برای رفع خستگی
 سری به بیرون بزنم. ولی در همین وقت ، دسته‌ای از خفاشان چون
 برگهای پائیزی دور و برخانه در پروازند. بالهایشان به شیشه پنجره
 اطاق می‌خورد و می‌ترسم از اینکه یکی از آنها لای موهای سرم برود
 و دیگر هیچوقت نتوانم آنرا بیرون بیاورم. بنابراین ، رفقا ، من بجای
 رفتن به گردش ، در این اطاق نشسته ام و این گزارش را برای شما
 می‌نویسم .

خوب ، راجع به مسئله خرید گندم . بایستی عرض کنم که
 درست از روزی که شیطان در آسیا ظاهر شد و به علامت احترام کلاهش را
 را از سر برداشت ، خرید گندم تنزل پیدا کرد . کلاهش سه رنگ بود ،
 قرمز ، سفید و آبی . و روی آن کلمه Tour De La Paix گلدوزی
 شده بود . از آنروز به بعد دهاتی‌ها دیگر به آسیاب پا نگذاشتند و
 صاحب آسیا و زنش از فشار ناراحتی به مشروب پناه بردند ، تا یکروز ،
 مرد ، و دکا به روی زنش پاشید و او را آتش زد ، و بعد به دانشکده خلق
 رفت ، تا در آنجا به فرا گرفتن مارکسیسم بپردازد . بطوریکه خودش
 می‌گوید ، دارد کاری می‌کند تا علیه آن مسائل احمقانه قدمهایی

۱- برج صلح .

بردارد .

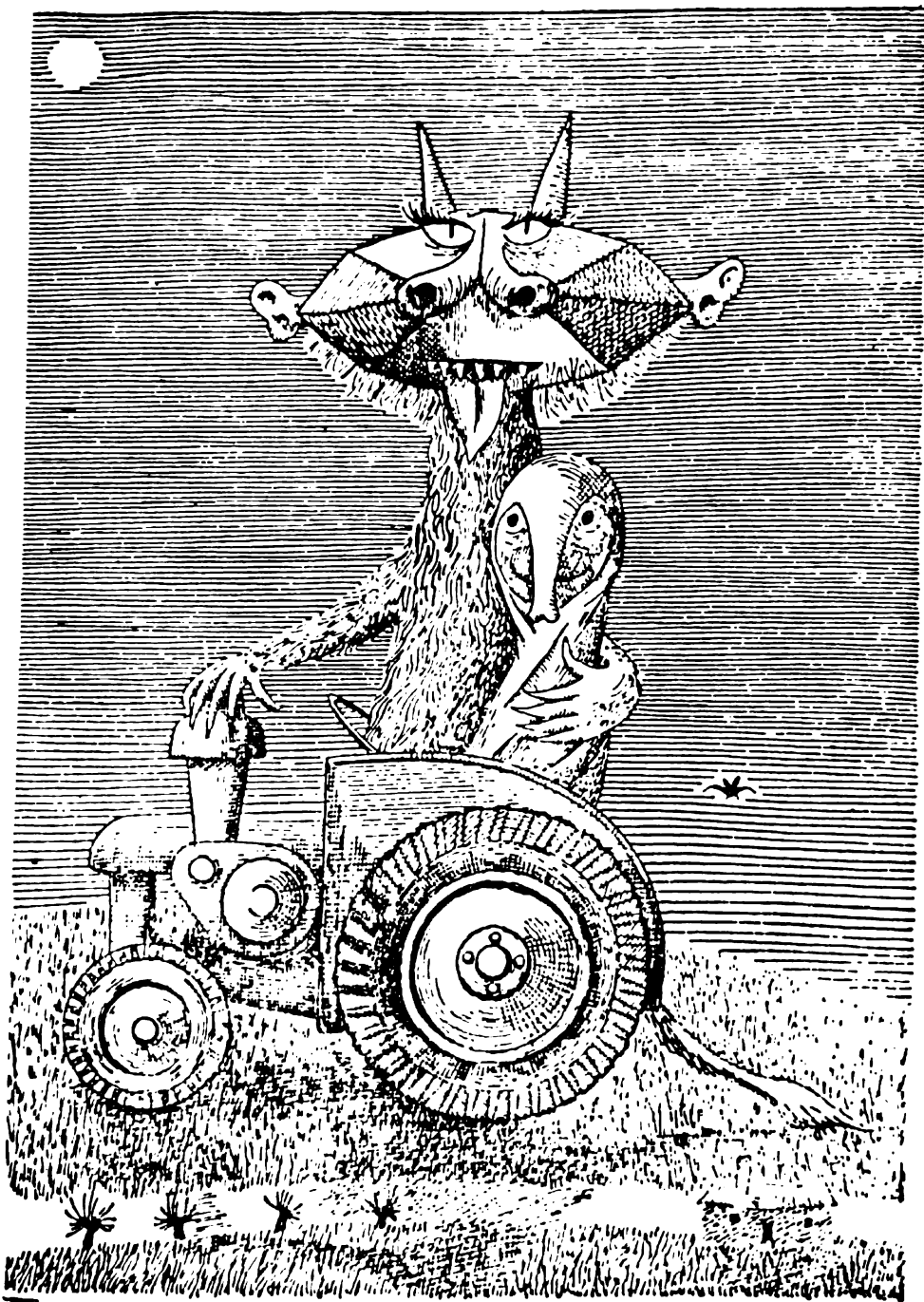
و ، زن آسیابان از سوختگی مرد . ویک روح دیگر برای ما

اضافه شد .

باید به شما بگویم ، که ، شبها در اینجا یک چیزی زوزمی کشد ،
آنچنان وحشتناک که قلب را از زدن باز میدارد . بعضی ها می گویند
این روح « کاراس » بیچاره است که حتی یک لویا نداشت ، لعنت بر
« کولاکها » خرده مالکین پولدار . و بعضی می گویند که روح « کریون »
متمول است که بعد از مرگش به واگذاری های اجباری اعتراض
می کند .

اطاقک چوبی من ، تنها ، درکنار جنگل قرار گرفته است . شب
سیاه است ، و جنگل سیاه است و افکار من چون کلاغان سیاه . یکروز
همسایه من درجنگل روی یک تنه درخت نشسته بود و مشغول خواندن
مجله « افق های تکنولوژی » بود . که یک چیزی از پشت او را گرفت ،
بطوریکه سه روز تمام چشمانش خیره مانده بود و خودش مبهوت .

رفقا ، ما به نصیحت شما احتیاج داریم . چون ما در اینجا کاملاً
تنها هستیم . فرسخ ها دور از همه جا ، احاطه شده با فاصله ها و گورها .
یکنفر جنگل بان میگفت که در روشنائی نور مهتاب ، سرهای
بدون تنه ، در اطراف جنگل پیدا می شوند ، بدنبال یکدیگر می دوند ،
به پیشانی سردو سخت یکدیگر میزنند ، گوئی در جستجوی چیزی
هستند و با آمدن سحرگاه ، همه سرها ناپدید می شوند ، فقط درختها
باقی میمانند ، که باهم نجوا می کنند ، البته نه خیلی بلند ، چون ترس
دارند . اه ، خدای من ، هیچ چیزی مرا وادار به بیرون رفتن نخواهد



کرد . حتی بزرگترین احتیاجات .

و همه چیز همینطور است . شما دربارهٔ اروپا صحبت می کنید .
رفقا . ولی اینجا درست در همان موقع که ما شیر را داخل
شیردان می ریزیم ، يك كوتوله گوژ پشت از يك جائی ، ظاهر می شود
و در آن تف می اندازد .

يك شب ، خانم گلوس ، غرق در عرق از خواب پرید . او به لحافش
نگاه کرد و چه دید؟ ورقه اعتباری را که قبل از انتخابات بما داده بودند
(برای اینکه ما با آن بتوانیم يك پل بسازیم .) ولی یکباره بدون هیچ
دلیل قانع کننده ای از اعتبار افتاده بود . این ورقه سبز رنگ روی لحاف
او نشسته بود و به قهقهه می خندید ، پیرمزن بیچاره فریاد می کشید ولی
هیچکس نیامد تا ببیند چه خبر است . آیا کسی هست که بیاید و ببیند
چه کسی فریاد میکشد و آیا چرا فریاد می کشد ؟

و درست در همان وقت که ما میخواستیم پل را بسازیم يك هنرمند
غرق شد . او فقط دو ساله ولی به همین کوچکی نابغه بود . اگر او
بزرگ شده بود همه چیز را می فهمید و شرح میداد ، ولی حالا تنها کاری
که از دستش بر می آید ، اینست که این دور و برها پرواز ، و نور افشانی
کند .

البته تمام این اتفاقات روحیات ما را تغییر داده است . مردم به
جادو و خرافات عقیده پیدا کرده اند . همین دیروز بود که مردم يك اسكلت ،
نزد يك انبار « موزکا » پیدا کردند ، کشیش عقیده داشت که این ، يك
اسكلت سیاسی است . مردم به روح و اینطور چیزها و حتی به جادوگرها
اعتقاد پیدا کرده اند . راستی يك چیزی هست که قدرت دارد شیر را از گاو

بگیرد و به او تب بدهد . ما خیال داریم او را پیدا کنیم و وادارش کنیم عضو حزب بشود و به این وسیله موفق خواهیم شد که دشمنان ترقی و پیشرفت را سر به نیست کنیم .

خدای من ، چطور این خفاشان خودشان را به شیشه می کوبند . چطور می پرند ، چطور صدا میدهند « پی پی » و باز « پی پی » . هیچ چیزی در دنیا بهتر از يك خانه بزرگ نیست ، که در داخل آن همه گونه وسائل آماده باشد و احتیاجی به خارج از آن و رفتن بین درختان و بوته ها نباشد .

ولی چیز های خیلی بدتری هم پیدا می شود . همین الان که دارم این را برای شما می نویسم . در باز شد ، و پوزه يك خوك از لای آن نمایان شد . دارد مشكوك بمن مینگردد . بمن خیره شده به شما نگفتم که همه چیز اینجا با جاهای دیگر فرق میکند ؟

روز تولد

برای اولین بار بود که بدیدن قاضی و زنش میرفتم . اطاق پذیرائی‌شان نیمه تاریک بود . روشنائی روز خیلی کم از لابلای پرده‌ها و جنگل درختهای سرخس ، داخل اطاق می‌شد . خانم صاحبخانه ، با ربدوشامبرش که با نقش پروانه‌های بزرگی طراحی شده بود ، روی يك صندلی راحتی که روکش سفیدی رویش کشیده بودند ، نشسته بود . از تاریکی بالای سرم ، چهل چراغی پر از تار عنکبوت ، با چشمان درخشانش به من خیره شده بود و در اثر ارتعاشی که از عبور يك وسیله نقلیه سنگین درموقع عبور از آن حدود ، ایجاد می‌شد ، صدای جرنکی از آویزهای کریستال آن برمیخاست . وقتی که چشمانم به تاریکی نیمه روشن اطاق خوگرفت ، مشاهده کردم که در گوشه آنطرف اطاق زیر يك درخت نخل يك چهارچوب مخصوص بچه‌ها ، فقط خیلی بزرگتر گذاشته شده . پشت نرده‌های چوبی آن يك مرد ، روی يك چهارپایه نشسته بود و داشت گلدوزی می‌کرد .

چون خانم صاحبخانه ، نه ما را بیکدیگر معرفی کرده و نه اعتنائی به آن مرد می‌نمود ، دیدم که شاید از ادب خارج باشد اگر راجع به او ، سئوالی بکنم . این بود که او را ندیده گرفتم ولی در هر حال سخت متعجب شده بودم . طبق آداب معمول ، این قبیل دید و بازدیدها مدت معینی دارند و وقتی مدت آن سررسید من آماده رفتن

شدم . در وقت خروج از اطاق ، نگاهی به آن مرد افکندم ولی فقط نیم رخش را ، خم شده روی گلدوزی ، توانستم ببینم . خانم صاحبخانه مرا تا دم در مشایعت کرد و وقت خداحافظی برای جشن تولد شوهرش روز شنبه آینده دعوت کرد .

چون تازه وارد بودم . به هیچکدام از عادات عجیب و غریبشان ، از جمله آنچه را که در خانه آقای قاضی مشاهده کرده بودم ، آشنائی نداشتم . حتم داشتم که وقتی برای بار دوم به دیدن آنها بروم به این راز پی خواهم برد .

روز معهود ، خیلی با دقت لباس پوشیدم و بسوی خانه آقای قاضی روان شدم . از فاصله دور می توانستم خانه را ببینم . نه فقط به این خاطر که بنا کاملاً مشخص بود ، بلکه به افتخار این روز ، خانه را چراغانی کرده بودند . نور چراغها در رودخانه ای که از آن نزدیکی عبور میکرد منعکس شده بود . از سر در عمارت شهرداری آتش بازی انجام می شد ، این مراسم بمناسبت روز فرخنده تولد قاضی بود که تمام اهالی شهر ، هر کدام بنوبه خود آنرا جشن گرفته بودند .

دروازه باغ باز بود . و از لای در نیمه باز ورودی ، نور چراغ راه را روشن کرده بود . من به اطاق پذیرائی وارد شدم . نور خیره کننده چهلچراغ کور کننده بود . روکش های سفید از روی صندلیهای راحتی برداشته شده بود . بین مدعوین ، متوجه صورت سرخ کشیش و رنگ زرد دارو ساز و همسرش گشتم . دکتر و رئیس شرکت تعاونی کارگران هم با همسرانشان آنجا بودند . صاحب يك کارگاه کوچکی که برای دولت جا قلمی درست میکرد نیز با زنش آمده بودند . آقای

قاضی خوش آمد گویان به سوی من آمد .
 من تبریکات خالصانه‌ام را تقدیم کردم و بسته هدیه را به او
 دادم . همسرش که لباس خیلی زیبایی به تن کرده بود مرا دعوت
 به نشستن کرد . لحظات اول برایم مقدور نبود که دور و برم را برانداز
 کنم ولی بعد که در گفتگوها شرکت کردم ، توانستم که مستقیم آن گوشه
 اطاق را نگاه کنم . بله ، من اشتباه نکرده بودم . زیر درخت نخل ،
 چهار چوب و درون آن يك مرد قرار داشت . این بار با سر و وضع
 آراسته‌تری از پیش ، سرش را روی دستهای گذاشته بود ، بنظر می‌آمد
 که مشغول چرت زدن بود . تا آنجا که ادب اجازه میداد ، از گوشه چشم
 کاملاً مواظب حرکات این مرد بودم . ولی با کمال تعجب مشاهده کردم
 که هیچيك از مهمانان کوچکترین اعتنائی به او نمی‌کنند و همانطور
 که در مهمانیهای جشن تولد رسم است ، مشغول حرف زدن و
 خوشگذرانی هستند . اینطور خیال کردم که مرد در اثر نگاه من ،
 یکباره چرتش بریده شد و سرش را از روی دستهای برداشت ولی
 بلافاصله با بی تفاوتی کاملی ، بخواب برگشت .

همانطور که درخنده و بحث با داروساز و کشیش شرکت میکردم ،
 گاهی وقتی بیهوده سعی میکردم که از این مسئله بوئی ببرم .
 یکباره در بزرگ باز شد و پیشخدمت‌ها میز بزرگی را که مملو
 از خوراکی و مشروبات الکلی بود ، بداخل اطاق آوردند .

بچه‌های صاحبخانه نیز به میان مهمانان آمدند . تحريك شده از
 وجود غذاها ، همگی بدور میز نشستیم . مقداری مشروب که به سلامتی‌ها
 خورده شد ، به خوشی و خنده مهمانان افزود . هیاهوی صداها بلندتر

شده بود بعد در میان بهم خوردن کیلاسه‌ها ، و جرنگ جرنگ کارد و چنگال‌ها و خنده ظریف زنان و مزاح گوئی‌های مردان ، صدای آواز ظریفی را شنیدم. بله ، خواننده آواز ، مرد داخل قفس بود. باهمراهی نرم بالالایکائی که در دست داشت ، آهنگ محزون «ولگا ، ولگا» را زمزمه میکرد . مهمانان از آهنگ آنچنان خوششان آمد که گوئی قناری بود که آواز میخواند .

بعد «چشمان سیاه» و بعد از آن يك آواز شاد خوانده شد . و بزودی ميز مملو از دود سیگار شده بود ، من دیدم که بچه‌های صاحبخانه ، با گرفتن اجازه از مادرشان ، يك بطرکنيك را از روی ميز برداشتند و داخل يك گيلاس که در قفس بدست مرد داده بودند ، ریختند. او بالالایکایش را بگوشه‌ای گذاشت و گيلاس کنيك را تا ته سرکشید و دوباره به خواندن آواز مشغول شد .

کشیش راجع به تئوری داروین در باره تکامل تدریجی ، با من گفتگو می کرد . این بود که من نتوانستم آن مرد را با دقت بیشتری نگاه کنم . کشیش می گفت که «اشخاصی هستند که ادعا دارند بشر از نسل میمون است . يك چیز مسلم است و آن اینست که کسانی که این عقیده را دارند خودشان از نسل مستقیم میمون ماده هستند .» حس میکردم که مشروب الکلی که نوشیده بودم ، داشت اثر میکرد ، و متوجه شدم که مرد داخل قفس بکلی از الکل مست است .

صاحبخانه متوجه نگاه من شد و با خنده از من پرسید : «میدانید او کیست ؟ این پیشنهاد زن من بود . زن من عقیده داشت که داشتن يك قناری یا پرنده‌ای نظیر آن ، در اطاق پذیرائی ، کاری است خیلی

معمولی و پیش پا افتاده، این بود که من يك آزادىخواه زنده برايش پيدا كردم . از او ترس نداشته باشید . اورا اهلى كرده ايم .»
بقیه مهمانان تفریح كنان ، به مرد در قفس با بالالايكایش نگاه می كردند و صاحبخانه به سخنانش ادامه داد .

«او اهل محل است . چند سالى وحشى بود و حتى خيلى خسارت هم وارد آورد . ولى تازگیها كاملاً مطیع و رام شده . اینست که ما از او در خانه نگهدارى می كنیم . او گلدوزى می كند ، آواز می خواند و بالالايكاهم می نوازد . ولى گاهى اوقات اینطور حس می شود که دلش هواى چیز دیگرى را هم می كند .»

من خجولانه گفتم : «شاید دلش هواى آزادى را بكند . از همه گذشته او هم يك آزادىخواه است .»

قاضى اعتراض كرد كه «برو بابا ، او هیچوقت آزادى حقیقى نداشته. از همه گذشته الان يك سقفى دارد كه زیرش بخوابد و غذای كافی و جای امن. و ضمناً هیچگونه ناراحتی هم ندارد ، خودتان كه دیدید ، اورا عادت داده ايم از دست ما غذا بخورد . هیچ خطرناك نیست ، برای جشن روز ملی انقلاب اورا از قفس بیرون می آوریم تا بتواند كمی ورزش بكند . ولى خودش همیشه برمىگردد ، از همه اینها گذشته ، این جا شهر كوچكى است و جائى برای مخفی شدن پیدا نمى كند .»

وقتى كه قاضى داشت این اطلاعات را به من میداد ، موضوع مورد بحث ما ، با پيشانی گره كرده اش ، به اطراف نظر دوخته بود . زیر نگاههای او ، دست كشیش كه مشغول بردن يك تكه نان شیرینی به دهانش بود ، ناگهان وسط هوا بی حرکت ماند . صحبت كردن ها قطع

شد، در سکوت ، صدای جرننگ يك قاشق را شنیدیم که از لای انگشتان رئیس به زمین افتاد . حتی قاضی هم ساکت شده بود . مرد ، نگاهش را به میز مهمانان دوخته بود و به بالا لایکا چنگ می انداخت و آهنگ « به طرف سنگرها . کارگران به پیش » را می خواند .

احساس آرامشی در همه پدید آمد. کشیش تکه شیرینی را قورت داد و همه کس با علاقه بیشتری به آواز گوش می دادند .

قاضی فریاد زد « خیلی عالی . » می خندید و دستهایش را به رانهایش می کوفت . دارو ساز از خوشحالی دولا شده بود . فقط خانم صاحبخانه خوشش نیامده بود .

به شوهرش گفت: « عزیزم ، خیلی دیر شده. خیال نمی کنی وقتش باشد که بچه ها بروند بخوابند ، روی او را بپتو بپوشانیم تا دیگر امشب آواز نخواند . »

قاضی گفت « خوب اجازه بدهیم ترقیخواه کمی بخوابد . » آن شب دیر وقت ، وقتی که من با آخرین دسته مهمانان داشتم از در خارج می شدم ، از طرف قفس گذشتم. قفس با يك روپوش مخملی گلدوزی شده ، پوشیده شده بود . صدای ظریف بالا لایکا توأم با آواز خفیفی از زیر آن بگوش می رسید خیال میکنم این کلمات را شنیدم :

« به پیش . به پیش »

فیل

مدیر باغ وحش خودش را خیلی تازه بدوران رسیده شناسانده بود . او از حیواناتش بعنوان پله های سنگی برای رسیدن به هدف زندگیش استفاده می نمود . هدف فرهنگی و آموزشی این مؤسسه برای او بکلی مفهوم نداشت . در باغ وحش او زرافه ها گردن کوتاهی داشتند و حیوانات زمین سوراخ کن ، فاقد پوزه سوراخ کنی . بلبل ها ، آوازه خوانی را فراموش کرده بودند فقط گاهی اوقات با بی میلی و اکراه چهچه ای می زدند . این مسائل کوچک ، دارای اهمیت زیادی نبود ، بخصوص که دیدن کنندگان باغ وحش را اغلب بچه های مدارس محلی تشکیل می دادند .

باغ وحش در شهر مرکزی واقع شده بود و فاقد بعضی از حیوانات مهم مثلاً فیل بود . حتی سه هزار خرگوش را نمی شد بجای این حیوان عظیم جا زد . خلاصه ، هرچه که مملکت توسعه پیدا میکرد تمام کمبودهای زندگی با بهترین متد فرهنگی پرمیشد . مدیر باغ وحش به افتخار سالگرد روز آزادی ۲۲ ژوئیه ، تصمیم گرفت که اقلاً يك فیل برای باغ وحش تهیه کند . تمام کارمندان که زندگیشان وقف خدمت به مملکت شده بود از این خبر سخت خوشحال شدند . جالب این بود که شنیدند که مدیر مربوطه کاغذی به ورشو نوشته و در آن خبر اضافه کردن فیل را از باصرفه ترین راه برای آنها تشریح کرده است .

اونوشته بود : «من و کارمندانم، کاملاً واقفیم که خرید يك فيل چه بار گرانی را بردوش معدنچیان و کارگران محترم لهستانی خواهد گذاشت . با امید صرف هزینه کمتر ، من پیشنهاد می‌کنم که فيل نامبرده در گزارش بالا را از فرآورده‌های وطنی درست کنیم فيل را میتوان از لاستيك ساخت . آنرا به اندازه کاملاً طبیعی می‌سازیم و پراز بادش می‌کنیم و در پشت قفس آهنی قرارش می‌دهیم. آنچنان بادقت رنگش خواهیم زد که حتی از نزدیک هم به قلابی بودن آن پی برده نشود. می‌دانیم فيل اساساً حيوان بزرگ و تنبلی است و زیاد جنب و جوش و حرکت ندارد. ما به نرده‌های قفس این یادداشت را هم می‌چسبانیم که این حيوان بخصوص خیلی تنبل و بطئی است .

پولی را که از این راه صرفه جوئی می‌کنیم میتوان به مصرف ساختن هواپیماهای جت یا نگهداری ابنیه کلیساها برسانیم .

لطفاً مستحضر باشید که طرح این نقشه و اجرای آن برای کمک به اصلاحات عمومی و فرهنگی ، از طرف این جانب بوده است .

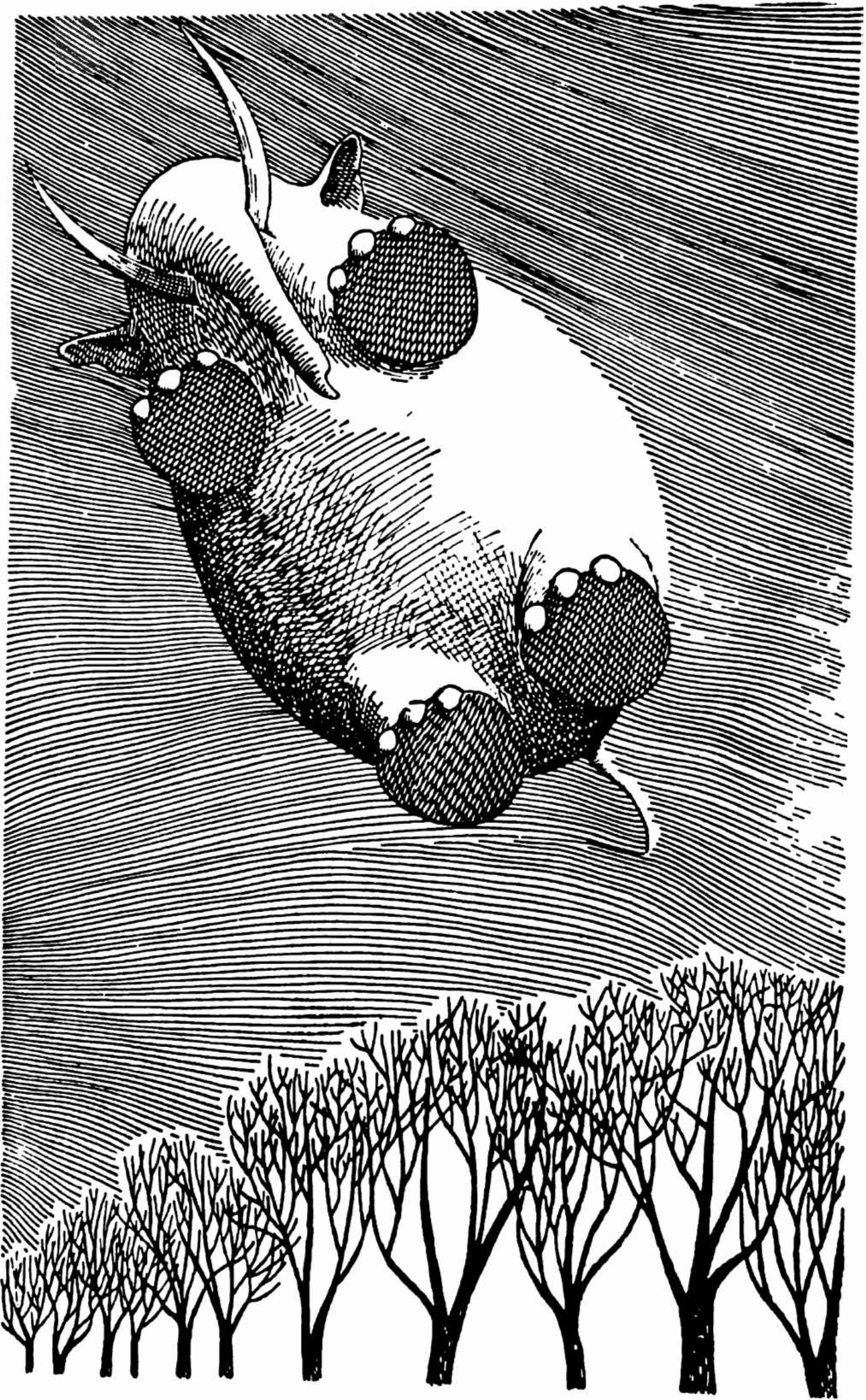
خدمتگذار حقیقی.

بدون اینکه به عمق مطلب این نامه پی برده شود ، فقط برای خود شیرینی در امر صرفه جوئی در هزینه‌های دولتی ، طرح پیشنهادی آقای مدیر باغ وحش تصویب شد . شروع به ساختن طرح فيل لاستیکی بعد از اجازه نامه وزیر مربوطه شروع گردید .

دو نفر گماشته شدند تا فيل را از دو طرف تنه باد کنند . این نقشه را پنهانی در شب اجرا نمودند ، تا مردم شهر که از شنیدن خبر اضافه شدن فيل به باغ وحش با بی صبری انتظار می‌کشیدند ، از قضیه بوئی نبرند . آقای مدیر هم خیلی عجله داشت تا اینکار هر چه زودتر

تمام شود ، باشد که تا این فکر بکر را جایزه ای نصیب شود .
 دو نگهبان ، خود را در اطاق انبار کار محبوس کردند و شروع کردند
 به باد کردن فیل . بعد از دو ساعت تلاش سخت متوجه شدند که این جسم باد
 شده فقط در حدود چند اینچی از سطح زمین برآمده تر شده و شکل خارجی
 آن هم بهیچوجه شبیه فیل نیست . شب می گذشت و در بیرون صداها
 خاموش شده بود ، فقط گاهی اوقات صدای عرعر الاغی سکوت را می شکست .
 این دو نفر مأمور ، خسته و وامانده کارشان را متوقف کردند ، تا اطمینان
 کنند بادی را که در این جسم می دمند ، از سوراخ نادیده دیگری خارج
 نمی شود . آنها جوان نبودند و به این قبیل کارها عادت نداشتند . یکی
 از آنها گفت : «اگر ما باین ترتیب پیش برویم تا صبح قبل از آفتاب
 کارمان تمام نخواهد شد . و تکلیف من با زنم چه میشود او هیچوقت باور
 نخواهد کرد که من از سر شب تا صبح مشغول فیل باد کردن بوده ام .»
 دومی گفت : «درست میگی . باد کردن فیل کار پیش پا افتاده ای
 نیست و این کارها همه اش برای اینست که مدیر ما دست چپی است .»
 آنها به باد کردنشان ادامه دادند و باز بعد از نیم ساعت سخت
 احساس خستگی کردند . جسم لاستیکی بزرگتر شده بود ولی هنوز شباهتی
 به فیل پیدا نکرده بود .

مأمور اولی گفت : «هرچه پیش تر میرویم کار مشکل تر میشود.»
 دومی حرف او را تصدیق کرد و گفت : «کار سخت دشواری است
 بیا کمی خستگی در کنیم .»
 وقتی که مشغول استراحت بودند ، یکی از آنها متوجه يك لوله



گاز شد که به سرش يك شیر وصل بود . از رفیقش پرسید که نمی‌شود
فیل را با گاز بادکنند .

خواستند امتحان کنند . لوله را به فیل متصل نمودند و شیر را
باز کردند و با تعجب دیدند که در ظرف دو دقیقه حیوان بزرگی
روبرویشان در انبار ، بپا ایستاده بود . شکش کاملاً طبیعی بود . تنه
بزرگ ، پاهای مثل ستون با گوشهای خیلی پهن و يك خرطوم باور
نکردنی . آرزوی مدیر باغ وحش ، برای داشتن يك فیل در باغش ،
جامه عمل پوشیده بود .

مأموری که فکر باد کردن فیل با گاز به خاطرش رسیده بود ، گفت:
« عالی شد حالا می‌توانیم برویم خانه . »

فردا صبح فیل را در قسمت مخصوص به خودش ، نزدیک قفس
میمون‌ها بردند . با سنگ حقیقی بزرگی که نزدیک فیل گذاشته شده
بود ، حیوان عالی و قوی بنظر میرسید . يك یادداشت بزرگ بر در
جایگاه فیل زده شد که : « بطئی بودن و بندرت حرکت کردن از
خصوصیات این حیوان است . »

آروز صبح ، بین اولین دسته دیدن کنندگان ، یکدسته از
شاگردان مدرسه محل آمده بودند . معلم آنها سعی داشت که درس کاملاً
زنده‌ای از جزئیات يك فیل به بچه‌ها بدهد . بچه‌ها را نزدیک حیوان
برد و شروع کرد .

« فیل یکی از پستانداران گیاه خوار است با كمك خرطومش
درختهای كوچك را ازجا میکند و برگهای آنها می‌خورد . »
بچه‌ها سخت با تعجب به این حیوان بزرگ می‌نگریستند .

منتظر بود که یکی از درخت های جوان را بکند و برگ آنرا بخورد .
ولی فیل با سنگینی هرچه تمامتر سر جای خودش میخکوب ایستاده بود .
« فیل از نسل مستقیم ماموت هاست . و برای همین است که
از بزرگترین حیوانات کنونی روی زمین است . »

شاگردان، خیلی جدی مشغول یادداشت نوشتن بودند .
« فقط نهنگ از فیل سنگین تر است و میدانید که نهنگ در
دریا زندگی میکند . پس میتوانیم با اطمینان بگوئیم که فیل در زمین از
همه ی حیوانات بزرگ تر است . »

باد سبکی درختان باغ وحش را به جنبش در آورد .
« وزن يك فیل درشت در حدود نه تا یازده هزار پوند است »
در همین موقع ، فیل حرکتی کرد و بهوا رفت . برای چند لحظه ای
همان بالا، نزدیک شاخه های درخت ها معلق مانده بود ولی با وزیدن يك
باد دیگر ، آنقدر بالا رفت که فقط سایه اش در آسمان دیده می شد .
برای مدت کوتاهی هنوز مردم می توانستند کف پاهای آنرا و تنه بزرگ
و خرطومش را ببینند . و بایک وزش دیگر باد ، فیل بالا تر رفت و از
سر درختان گذشت و ناپدید شد . میمون های متعجب در قفس ، چشمشان
را به آسمان دوخته بودند .

فیل را در باغ گیاه شناسی ، همجوار باغ وحش پیدا کردند ،
روی يك بوته کاکتوس افتاده بود . و پوست لاستیکی اش سوراخ شده بود .
بچه های مدرسه که شاهد تمام این منظره در باغ وحش بودند ،
شروع کردند، از زیر کارهای مدرسه در رفتن، و به ولگردی گرئیدن .
خبر رسید که آنها مرتب مشروب می نوشند و شیشه ها را می شکنند .
آنها وجود هیچ فیلی را اعتقاد نداشتند .

قهرمان خاموش

یکروز بعد از ظهر ، وقتیکه از پنجره اطاقم به بیرون نگاه می کردم ، دیدم جنازه ای را در خیابان می برند . تابوت ساده ای را در نعش کش زمختی که فقط با يك اسب کشیده می شد ، گذاشته بودند پشت سر نعش کش ، زن بیوه ، در لباس سیاه و سه نفر ، گویا از اعضای خانواده متوفی ، در حرکت بودند.

چیزی که نظر مرا در این مراسم تشییع جنازه ساده جلب کرد ؛ روپوش قرمزی بود که تابوت را با آن پوشانده بودند و روی آن با خط خوانا نوشته شده بود : «سه هلهله شادی .»

کنجکاوانه ، اطاقم را ترك کردم و به دسته تشییع کنندگان پیوستم . زود به قبرستان رسیدیم . جسد را در گوشه دوری زیر یکدسته درخت غان ، بخاک سپردند . در موقع تدفین ، من خودم را کناری کشیده بودم . ولی بعد از مراسم خودم را به زن بیوه رساندم و با عرض تسلیت برای این مصیبت ، جویای نام و نشان مرد متوفی شدم .

معلوم شد که او يك مأمور دولت بوده . زن متوفی وقتی متوجه شد که این مسئله برای من جالب است ، شروع کرد اطلاعاتی از روز های آخر زندگی شوهرش در اختیارم بگذارد . او گفت که شوهرش از اینکه داوطلب مقداری کارهای خیلی غیرعادی بوده ، خودش را خسته می کرده

است. مثلاً او بیشتر اوقاتش را صرف نوشتن یادداشت‌ها و نامه‌هایی برای روش جدید تبلیغاتی می‌نموده. درست قبل از مرگش بود، که خواسته این روش تبلیغاتی را از نوشتن، به عمل کردن، درآورده باشد.

کنجکاو من تحریک شده بود، و از زن خواستم که اگر ممکن باشد، مقداری از نوشته‌های شوهرش را ببینم. او فوری قبول کرد و دو ورقه کاغذ زرد رنگ که از خط‌الرسم تقریباً قدیمی و قشنگ پوشیده شده بود، بمن داد. این طور شد که من یادداشت‌ها را خواندم.

«بیائیم، مثلاً دربارهٔ پشه‌ها تفحص کنیم.» نامه با این جمله شروع شده بود: «من اغلب اوقات، بعد از شام، شاهد پرواز پشه‌ها بدور چراغ روی میز می‌شوم. و این مسئله، مقداری افکار مختلف در من برمی‌انگیزد. خیال نمی‌کنید که جالب باشد، اگر ما پشه‌ها را در امر کارهای جاری روزانه مان سهیم کنیم؟ مثلاً اگر ما یکی از آنها را بگیریم و بالشان را بکنیم و در یک شیشهٔ مرکب فروشان کنیم و بعد روی یک ورقه کاغذ سفید رهاشان نمائیم، همینطور که حرکت می‌کند با مرکبی که روی تنش آغشته شده، روی کاغذ نوشته شود: «از نیروی هوایی حمایت کنید!» یا شعارهایی نظیر آن.

هرچه بیشتر یادداشت‌ها را مطالعه می‌کردم، به مشخصات روحی آن مرحوم، بیشتر پی می‌بردم. بنظر من، مرد صادقی بود که شدیداً علاقه‌مند به این فکر بود که هر وقت و هر کجا که ممکن باشد، بایستی از پرچم‌ها و شعارهای تبلیغاتی استفاده نمود. یکی از افکار بکری را که پیشنهاد کرده بود، کاشتن یکنوع شبدر مخصوص بود. در نامه‌اش نوشته بود که: «باهمکاری هنرمندان و زیست‌شناسان، اینکار بایستی امکان پذیر باشد که یکنوع

شبدر بخصوصی را تخم‌گیری کنند . این گیاه، در حال عادی، دارای گل‌هائی است، بایک رنگ مخصوص . اگر تخم این گیاه را با طریقهٔ بخصوصی عمل بیاورند، می‌توانند کاری کنند که قیافهٔ یکی از قهرمانان، یا یکی از رهبران پرولتاریا را روی گل آن بدست آورند. یک مزرعهٔ بزرگ شبدر را در فصل گل‌ریزی در نظر مجسم کنید. البته بایستی کاملاً مواظب بود، تا اشتباهی رخ ندهد . قابل تأسف خواهد بود اگر داخل تخم‌های مخلوط شده ، قیافهٔ یک رهبر که هیچوقت عینک نمی‌زند و سیل ندارد ، روی گل، با عینک و سیل، نمایان شود . تنها چارهٔ این اشتباه ، درو کردن و فوری دوباره کاشتن آن مزرعه است .

افکار و عقاید این پیرمرد ، خیلی زیاد فریبنده می‌نمود. بعد از خواندن یادداشت‌هایش به این نتیجه رسیدم که شعار «سه هلهله شادی» که روی تابوتش انداخته شده بود ، بادستور قبلی خودش بوده . در نتیجه حتی در راه سفر آخرتش، این مخترع فداکار، و این مبلغ متعصب، میخواست که احساسات خودش را به نمایش گذاشته باشد .

سخت‌کنج‌کاو بودم تا بینم علت اصلی مرگش چه بوده، و پرسیدم. و هیچ باعث تعجب نبود وقتی که فهمیدم، او قربانی شوق شدیدش به این تنها هدفش شده است .

بمناسبت جشن روز ملی ، او همهٔ لباس‌هایش راکنده، و روی بدنش را، بارنگهای مختلف راه‌راه‌های افقی نقاشی کرده است و روی بالکن خانه‌اش رفته و روی زردهٔ بالکن ، خودش را بطوریکه ورزشکاران نام گذاشته‌اند بشکل «خرچنگ» درآورده این حرکت طوری است که بدن

را از عقب آنقدر منحنی می کنند که سنگینی بدن روی دستها و پاها قرار می گیرد . با این طریق او می خواسته يك رنگین کمان زنده ، نشانه امید را ، نشان داده باشد. خلاصه، و بالکن در حدود سی پا از سطح زمین ارتفاع داشته .

من به قبرستان برگشتم تا یکبار دیگر به جایگاه ابدی او نظری بیافکنم . هرچه بیشتر گشتم ، نتوانستم دسته درختان غان را که او در زیرش مدفون بود، پیدا کنم . بالاخره تصمیم گرفتم که يك دسته موزيك را که از تمرین باز می گشتند دنبال کنم . آنها مشغول نواختن يك موزيك شاد بودند .

بچه ها

در زمستان آن سال ، برف زیادی باریده بود .
در میدان بچه‌ها ، به درست کردن يك آدمك برفی مشغول بودند .
میدان خیلی وسیع بود . اشخاص مختلفی در مدت روز ، در آن آمد و شد
می کردند . و پنجره های زیادی از ادارات مختلف دائماً میدان را تحت
نظر می داشت ، میدان اهمیتی نمی داد و فقط تا دورتر کشیده می شد .
درست در وسط آن ، بچه ها ، خنده کنان و فریاد زنان ، مشغول درست
کردن يك قیافه مسخره بودند .

بچه‌ها ، اول يك گلوله بزرگ برفی درست کردند . این تنه مجسمه
بود . بعد يك گلوله کوچکتر برای شانه ها ، و بعد يك گلوله خیلی
کوچکتر درست شد که سر مجسمه بود . تکه های کوچکی از ذغال بجای
يك ردیف دکمه ، از بالا تا پائین تنه ، گذاشته شد ، دماغش را از يك هویج
درست کردند . آنوقت ، شد يك آدمك برفی كاملاً معمولی ، مثل هزاران
آدمك برفی دیگری که در سرتاسر کشور ، تا آنجا که برف اجازه می داد ،
درست شده بود .

ساختن این آدمك ، برای بچه‌ها تفریح خوبی بود . خیلی خوشحال
شده بودند .

عده ای از عابرین ، می ایستادند و آدمك را با تشویق نگاه می کردند .
و بعد براه خود ادامه می دادند . ادارات دولتی ، همچنان بکار خود مشغول

بودند ، گوئی اصلاً اتفاقی رخ نداده .
پدر بچه ها ، از اینکه بچه هایش با بازی در هوای آزاد ، سلامتی
واشتهای زیاد بدست خواهند آورد ، خوشحال بود .

شب ، وقتی که همه در خانه بودند ، کسی در زد . روزنامه فروش
بود که در میدان دکه روزنامه فروشی داشت . اواز اینکه بی موقع مزاحم
شده و راحتی را از ساکنین خانه سلب کرده است ، عذر خواست و گفت که
میل دارد با پدر فامیل چند کلمه ای گفتگو کند . البته او میدانست که
بچه ها ، هنوز كوچك هستند و برای همین هم هست که بایستی مواظب آنها
بود . فقط محض خاطر بچه ها بود که جرأت آمدن به اینجا را پیدا کرده
بود . اینطور بنظر می رسید که او برای تعلیم و تربیت بچه ها آمده است .
موضوع دماغ آدمك برفی بود . که بچه ها آنرا با هو بیج درست کرده
بودند . يك دماغ قرمز و خوب ، او ، روزنامه فروش ، دماغش قرمز
بود . قرمز از سرما ، نه از شراب خوارگی . درست می فهمید . بطور
قطع هیچ گونه دلیلی وجود نداشت که دماغ قرمز او را به معرض نمایش
بگذارند . او خیلی متشکر خواهد شد اگر این مسئله دیگر اتفاق نیافتد
و او از صمیم قلب تربیت بچه ها را خواستار بود .

پدر ، از این سخنرانی ، ناراحت شده بود . مسلماً بچه ها ، نبایستی
اجازه داشته باشند که مردم را مسخره کنند . بخصوص صاحبان دماغ
قرمز را . شاید آنها هنوز خیلی کوچکتراز آن بودند که متوجه این قبیل
مسائل باشند . پدر ، آنها را صدا کرد و با نشان دادن روزنامه فروش ،
خیلی جدی سؤال کرد : « آیا این درست است که شما با تصور قیافه این
آقا بوده که دماغ آدمك برفی تان را قرمز کردید ؟ » بچه ها سخت متعجب

شده بودند . اول از سؤال سردر نیاوردند ، و وقتی متوجه شدند ، گفتند که اصلاً چنین فکری از خاطرشان نگذشته است . ولی برای خالی نبودن عریضه ، به بچه‌ها گفته شد که امشب بدون شام خواهند خوابید . روزنامه فروش تشکرکنان از در خارج می‌شد که بارئیس شرکت تعاونی روبرو شد . پدر از اینکه چنین شخص برجسته‌ای را در خانه خود می‌دید ، بی‌نهایت مشعوف شده بود .

بادیدن بچه‌ها ، آقای رئیس شرکت تعاونی ، غرغرکنان گفت : « آقا ، اینها توله‌های شما هستند ، شما باید آنها را تحت کنترل شدید قرار دهید ، می‌دانید کوچک و گستاخ هستند . شمال خیال می‌کنید که من امروز بعد از ظهر از پنجره اداره‌ام چه دیدم ؟ اگر اجازه بدهید می‌گویم که داشتند آدمک برفی می‌ساختند . »

« موضوع ، موضوع دماغه »

« دماغ ؟ چه مزخرفاتی ! فقط فکرش را بکنید . آنها اول يك گلوله برف درست کردند . بعد ، یکی دیگر و باز یکی دیگر . و بعد چه خیال می‌کنید ؟ آنها يك گلوله را روی دیگری گذاشتند و بعد سومی را هم روی آن دو تا جا دادند . آیا این ، به اندازه کافی ناراحت کننده نیست ؟ »

پدر چیزی دستگیرش نشد . ورئیس خیلی غضبناك ادامه داد : « شما نمی‌فهمید ! ولی این مثل روز روشن است که مقصود آنها چه بوده . آنها می‌خواستند بفهمانند که در شرکت تعاونی ما ، يك دزد روی دزد دیگر سوار است . و این توهین آمیز است . حتی اگر کسی راجع به این موضوع مطلبی در روزنامه‌ها بنویسد ، بایستی بادلایل آنرا ثابت کند . »

چه برسد به اینکه حالا این مسئله را در انظار عمومی ، در میدان به معرض تماشا گذاشته‌اند .»

خلاصه، آقای رئیس، مرد سخت گیری نبود ، او به خاطر بیچگی و ندانم کاری بچه‌ها، این بار، آنها را می‌بخشد و لزومی به عرض معذرت کتبی در جراید نمی‌بیند . فقط امیدوار است که این قبیل کارها ، دیگر تکرار نشود . باز ، برای خالی نبودن عریضه ، بچه‌ها ، به ایستادن کنار اطاق، تنبیه شدند .

داستان به اینجا خاتمه پیدا نکرد . صدای زنگوله از خارج شنیده شد. و خیلی زود ، دو مرد به درخانه آمدند . یکی از آنها ، آدم چاق ناشناسی بود که پوستین به تن داشت و دومی خودش رئیس برزن بود .

« راجع به بچه های شما است ! » هر دو باهم این خبر را دم در اعلام کردند . دیگر این ملاقات‌ها ، خیلی معمولی شده بود . برای هر دو نفر صندلی گذاشته شد . رئیس شهرداری استفهام آمیز ، مرد غریبه را ، نگاه می‌کرد و داشت فکرمی کرد که این مرد چه کسی می‌تواند باشد، و تصمیم گرفت که خودش اول صحبت را شروع کند :

« من متحیرم که شما چطور این حرکات خانمان برانداز را در محیط خانه خودتان تحمل می‌کنید . شاید اساساً از روی سیاست ، احمق هستید ، اگر اینطور است که بهتر است خودتان فوری آنها را بپذیرید .»

پدر نتوانست بفهمد که چطور می‌شود انسان از روی سیاست احمق باشد . «آدم با يك نظربه طرز رفتار بچه‌های شما فوری متوجه می‌شود.

چه کسی اجازه دارد که قدرت اشخاص را مورد مضحکه قرار دهد ؟
 بچه های شما این چنین کرده اند . آنها ، نزدیک پنجره اطاق کار من يك
 آدمك برفی ساخته اند .

« آه ، بله ، فهمیدم . » پدر زمزمه کرد : « مقصود شما اینست که
 يك دزد »

« دزد ؟ برو بابا ! ولی آیا شما معنی آدمك برفی را در نزدیک
 پنجره رئیس برزن شهرداری می دانید ؟ من خوب می دانم که مردم درباره
 من ، چه عقیده هائی دارند . مثلاً چرا این بچه های شما يك آدمك برفی
 پشت پنجره « آدنائر » درست نمی کنند ؟ خوب ، چرا نه ؟ جواب نمی-
 دهید ؟ این سکوت شما ، سرو صدا های زیادی پشت سر دارد . و خودتان
 بایستی نتیجه شوم آنها را تحمل کنید . »

با شنیدن کلمه « نتیجه » مرد فربه ناشناس ، از جا بلند شد و بانوك
 پا ، آهسته از اطاق خارج شد . در خارج زنگوله ، به صدا درآمد و با
 دور شدن ، به خاموشی گرائید .

« بله ، آقای عزیز ! » آقای رئیس گفت : « تو خودت باعث اینهمه
 گرفتاری می شوی . و يك چیز دیگر ، این کاملاً خصوصی است که من
 اجازه دارم داخل خانه خودم ، در حالیکه دکمه های لباسم را نبسته ام ،
 راه بروم . و این چیزی نیست که بچه های شما آنها را به باد استهزاء بگیرند .
 آن دکمه ها ، روی آدمك برفی ، معنی دو پهلو دارند . و يك چیز بشما
 بگویم . اگر من دلم بنخواهد ، می توانم توی خانه خودم حتی بدون شلوار
 هم راه بروم و این بهیچوجه به بچه های شما ربطی ندارد . شما خوب

است این را فراموش نکنید . »

متهم ، بچه هارا از کنار دیوار خواند و به آنها امر کرد که اقرار کنند که وقتی آدمک برفی را درست می کردند آیا قیافه آقای رئیس در نظر شان بوده؟ و آیا آن دکمه های سرتاسری را برای این روی آدمک گذاشته اند، چون دیده اند که جناب رئیس در خانه اش، با دکمه های باز راه می رفته ؟

با چشمانی اشکبار ، بچه ها اطمینان می دادند که آنها، آدمک را، فقط برای سرگرمی خودشان ساخته بودند بدون غرض با کسی . و باز برای خالی نبودن عریضه ، گذشته از اینکه بایستی بدون شام بخوابند و گوشه اطاق بایستند ، اکنون بایستی روی زمین سخت ، زانو به زمین بزنند .

آن شب ، عده زیاد دیگری در آن خانه را، کوفتند، ولی جوابی نشنیدند .

صبح روز بعد ، من از کنار باغچه کوچکی، رد می شدم و بچه ها را آنجا دیدم . بازی کردن در میدان قدغن اعلام شده بود، و این بود که بچه ها این جای تنگ را برای بازی انتخاب کرده بودند .

یکی از آنها گفت : « بیائید يك آدمک برفی بسازیم . »
 دیگری می گفت: « يك آدمک برفی معمولی که فایده ای نداره »
 « بیائید روزنامه فروش را درست کنیم . يك دماغ قرمز هم برایش می گذاریم چون او همیشه مست است . خودش دیشب میگفت . »
 و سومی گفت :

« من می خواهم شرکت تعاونی درست کنم . »

« ومن می‌خواهم آقای رئیس خیلی احمق را بسازم. برایش دکمه هم می‌گذارم. چون وقتی در خانه اش راه می‌رود لباسش را دکمه نمی‌کند. »

بحث بزرگی در گرفته بود ولی در آخر بچه‌ها تصمیم گرفتند هر يك را به نوبه درست کنند. وبا لذت فراوانی شروع بکار کردند.

قو

در پارک، یک دریاچه بود. در دریاچه، یک قو بود. این قو از همه چیزهای دیگر در پارک، جذاب تر بود. یکروز، قو، ناپدید شد. توسط لات های محله دزدیده شده بود.

دائرة باغهای شهرداری، یک قوی دیگر فراهم کرد. یک محافظ مخصوص برای قو استخدام شد، تا از عاقبت شومی که بر سر رفیق قبلی آمده بود، در امان باشد.

این شغل، به مرد کوچک اندام پیری داده شد که سالهای زیادی را در تنهایی گذرانده بود. وقتی که این کار را به عهده گرفت، شبها شروع کرده بودند به سرد شدن. پارک کاملاً خلوت شده بود. همینطور که پیرمرد دور دریاچه گشت میزد، یک چشمش به قو بود. ولی گاهی اوقات بخودش اجازه می داد، که نظری هم به ستاره ها بیاندازد. سردش بود. فکر می کرد چه خوب می شد اگر سری به رستوران نزدیک پارک بزند. بطرف رستوران حرکت کرد، ولی قو را بیاد آورد. شاید کسی در غیاب او، حیوان را بدزدد، و او شغلش را از دست بدهد. بایستی از رفتن صرف نظر کرد.

ولی، سرمای سخت همچنان بجانش نق می زد و تنهائیش را بیادش می آورد. عاقبت تصمیم گرفت که به رستوران برود و قورا هم، همراه خودش ببرد. حتی اگر کسی برای لذت از نفس کشیدن در طبیعت، در غیاب

آنها ، به پارك بيايد ، فوراً متوجه غيبت قو نخواهد شد . شب پُرسِتاره
ولی، بی ماهی بود . و در هر حال آنها زود بر خواهند گشت .
رفتند .

در رستوران، موج هوای گرم و رایحه مطبوع و گرم غذاهای سرخ
شده ، به پیشوازشان آمد . پیرمرد ، قو را روی صندلی مقابل خودش ،
آنطرف میز، نشاند و خودش هم نشست. در این حالت، می توانست بخوبی
وظیفه خودش را زیر نظر داشته باشد و ضمناً غذای ساده و معمولی خود
را هم بخورد . برای گرم کردن خودش هم يك گيلاس و دكا سفارش داد.
وقتی که داشت گوشت بَره را بارغبِت تمام میخورد ، متوجه شد
که قو، با ناراحتی به او خیره شده است. پیرمرد دلش سخت برای پرنده
بدبخت سوخت . در زیر نگاه سرزنش آمیز قو ، همه گونه لذت خوردن
غذا ازش سلب شد . بعد فکری بخاطرش رسید . پیشخدمت را صدا زد
و دستور يك تکه نان و کمی آبجو گرم با شکر داد . نان را در آبجو
خیساند و به قو خوراند. با خوردن آن ، قو ، سر حال آمد و خوش اخلاق
شد . بعد از غذا، راضی و خوشحال هردو به سرپست خودشان برگشتند.
شب بعد ، حتی ، سردتر بود . در آن موقعیت، ستاره ها بطور
غیر عادی درخشنده تر شده بودند و محافظ پیر، حس می کرد که هر کدام
آنها چون سوزنی به قلب زنده ولی تنهای او نیشی فرو میکنند . ولی
او از فکر کردن درباره رفتن به رستوران خود داری می کرد .
در میان دریاچه ، قو ، پدیدار شد . موهای سفیدش باقشنگی در
زیر نورستارگان می درخشیدند .

فکر بودن هر نوع موجود زنده در این موقع شب در آن آب سرد

دریاچه ؛ بدن مرد پیر را به لرزه در آورد . بیچاره قو ، او لیاقت
سرنوشت بیشتری را داشت . محافظ حتم داشت که پرندۀ بیچاره از جائی
گرم و مقداری غذا ، خیلی لذت خواهد برد .

بنابراین ، قو را زیر بغل گذاشت ، و روانۀ رستوران شدند .
شب سرد دیگری آمد . و قلب مرد پیر را پراز اندوه نمود . ولی
این باو صد در صد تصمیم داشت که بکلی از رفتن به رستوران خودداری
کند . چون شب گذشته ؛ بعد از خروج از رستوران ، قو ، بطور
غیر منتظره ای بنا کرده بود به رقص و آوازه خوانی .

بنابراین روی لبۀ دریاچه سرد ، در پارك خالی نشست و آسمان
را نظاره می کرد . یکمرتبه متوجه شد که کسی به شلوار او تلنگر میزند ،
این بار قو بود که چیزی را می خواست . خوب ، رفتند به رستوران .
یکماه بعد قو و محافظ آن ، از طرف مقامات عالیه ، هردو ، از کار
برکنار شدند . قورا دیده بودند که حتی در روز روشن ، روی آب کنارۀ
دریاچه تلوتلو می خورد . يك مادر که بچه هایش را برای تماشای قو
آورده بود ، البته بدون کوچکترین توجه به بچه ها ، به مقامات بالا
اعتراض کرده بود .

حتی در مقامات خیلی پائین هم ، صاحب مقام بایستی پای بند
مرام و روش های کاملاً اخلاقی باشد .

کوچولو

زمانی يك گروه تئاتری کوتوله ها با نام « تئاتر کوچولوها » تأسیس شد، تئاتر قابل اعتمادی بود. و در هفته، اقلاً چهار بار، برنامه داشت و با مسائل مشکل ، حسابی دست و پنجه نرم میکرد . تعجبی نداشت که به ازای اینهمه سعی و کوشش، وزیر فرهنگ، این افتخار را به آنها داد که تئاتر نمونه کوتاه قدان باشند و آنها « تئاتر مرکزی کوچولوها » نامید . این مسئله وضع تئاتر را عالی کرد و از آن ببعد ، ملحق شدن به این گروه ، تنها آرزوی هر کوتوله ای، اعم از آماتور و یا حرفه ای شده بود . ولی بهر حال این گروه صاحب هنرمندان مورد لزوم و حتی عده ای هنرمندان خارق العاده ای هم بود . در بین ستارگان اول نمایش ، يك کوتوله بود که همیشه نقش اول را بازی میکرد . به این دلیل که قدش از دیگران کوتاه تر بود. پول خوبی بدست می آورد و تمام منقدین هم از کار عالی او تعریف می کردند. در يك صحنه از نمایش هاملت شاهکاری بود ، آنقدر كوچك بود که هر چند که در صحنه مشغول بازی بود ولی کسی او را از کوچکی ، نمی دید . هوشش به بزرگ قدان و ظاهرش به کوتاه قدان می مانست . تئاتر ، بیشتر موفقیتش را مدیون او بود .

يكروز ، وقتی در اطاق تعویض لباس مشغول گریم صورتش بود، تا برای بازی در اولین شب نمایش بزرگ تاریخی که البته البته خودش رل اول آنها بعهده داشت ، حاضر شود . متوجه شد قادر نیست که در

آینه ، عکس تاج طلائی را که بر سرش گذاشته بود ، تماشا کند ، و بعداً وقتی که خواست از در اطاق خارج شود ، متوجه کوتاهی آستانه در نشد و تاج طلائی با سروصدای فلزی عجیبی از سرش بر زمین افتاد . تاج را برداشت و به صحنه نمایش رفت . بعد از نمایش ، در موقع ورود به اطاق تعویض لباس ، خود بخود ، سرش را خم کرد و داخل شد .

ساختمان این تئاتر . مطابق هیکل هنرپیشگان طرح ریزی شده بود ، دولت ، خرج ساختمان و خرید سنگهای مرمر ، و گل مخصوص ساختمان را که از راه خیلی دور از شهر نووسپیرسک آورده شده بود ، بعهده گرفته بود . نمایشات تاریخی یکی پس از دیگری به صحنه آورده می شد و آرنیست کوچولوی ما ، ناخود آگاه عادت کرده بود که موقع رفت و آمد به اطاق ، سرش را خم کند . یکبار متوجه شد که سلمانی مخصوص تئاتر نگاهی آمیخته با تعجب به او می اندازد . سلمانی تئاتر خودش نیز يك کوتوله بود ولی کمی بلندتر از دیگران ، و به همین دلیل ، شایستگی بازی در تئاتر را نداشت و این مسئله باعث شده بود که او با قلبی پر از نفرت و حسادت ، پشت صحنه مشغول بکار باشد . نگاه سلمانی متفکرانه و شوم بود . حسی نا آرام گریبانگیر هنرپیشه کوچولو شد و تامدنی او را آزار می داد . چه در خواب و چه در بیداری این حس او را نگران کرده بود و سعی او برای از بین بردن آن ، بی نتیجه بود . سعی می کرد که این فکر و سوءظن را فراموش کند . حتی گذشت زمان تسکینی بر این درد نبود و برعکس ، روزی آمد که هر چند او تاجی بسر نداشت ولی بایستی موقع ورود به اطاق سرش را خم میکرد . در راهرو از کنار سلمانی گذشت .

آنروز تصمیم گرفت پی به حقیقت قضیه ببرد. پشت پرده‌های کشیده شده آپارتمان زیبایش، اندازه‌گیری، این سوءظن را تثبیت نمود. دیگر نمیشد خیال کرد که اشتباه می‌بیند. او داشت دراز می‌شد.

آن شب، تقریباً بی‌حس، روی صندلی راحتش افتاده بود و با گیلان عرق که نزدیکش روی میز بود، به عکس پدرش که او نیز يك کوتوله بود، نگاه می‌کرد.

روز بعد، به این امید که شاید بلند شدن قدش موقتی بوده، پاشنه کفشش را کند، تا به اندازه همیشگی برسد. چند مدتی، کندن پاشنه کفش، کارگر بود. ولی يك روز، بمناسبت حضور سلمانی در اطاق رخت‌کنی، او باقامتی راست از آستانه در خارج شد، در حقیقت خودش را به بیرون پرتاب کرد. نگاه تمسخرآمیز سلمانی را نمی‌شد نادیده گرفت.

چرا داشت دراز می‌شد؟ چرا باید هورمون‌های بدنش بعد از این همه سال، از خواب بیدار شده باشند؟ در ناامیدی متوجه شعار تبلیغاتی شد که می‌گفت: «اینجا مردم همه بزرگ می‌شوند.» مردم معمولی بله ولی کوتوله‌ها هم؟ بنابراین از شنیدن رادیو، و خواندن روزنامه‌ها، دست کشید و مخصوصاً از ادامه تحصیلاتش خودداری کرد. او سعی کرد بخودش بقبولاند که مخالف وضع موجود مملکت است و حتی کوشش کرد که بر نفرت طبیعی خودش غالب آید و طرفدار سیاست امپریالیستی شود ولی اینها همه بیهوده بود و کاری از پیش نرفت. غریزه غیر قابل نفوذ طبقاتی که از پدر فقیرش به ارث برده بود، قوی‌تر بود. تصمیم گرفت از راه دیگری اقدام کند. با سرخوشی به میان‌کودکان رفت و برای فراموش کردن غمهایش به می‌گساری پرداخت. در ضمن، گذشت زمان،

بی رحمانه، ولی در عین حال، خیلی آهسته، به قد اومی افزود.

آیا همکارانش متوجه موضوع شده بودند؟ گاهی اوقات می دید که سلمانی مشغول نجوا با یکی از بازیکنان است، ولی به محض ورود او، گفتگو را، قطع می کردند. به قیافه رفقای بدقت می نگریست و چیزی نمی فهمید. در خیابان ها، دیگر، خیلی کمتر اتفاق می افتاد که زنی از او پرسد آیا مادرش را گم کرده؟ برای اولین بار در عمرش، کسی به او گفت: « بیخشید آقا!»، بعد از این اتفاق، با عجله خودش را به اتاقش رساند و روی تختش افتاد و مدتی بهت زده، در همان حال، ماند. ولی چون پاهایش، از تختش که اکنون برایش کوتاه شده بود آویزان شده و درد گرفته بود، مجبور شد از جا برخیزد.

بالاخره، راجع به همکارانش شکی نمی توانست داشته باشد، آنها یا می دانستند، یا حقیقت را، حدس زده بودند. او همچنین متوجه شد که دیگر منقدین در باره کار او صحبتی نمی کنند و بحث های قابل توجه در باره او دیگر به ندرت دیده می شد. شاید این افکار تحریک آمیز باعث شده بودند هر جا که او نظر می انداخت فقط تمسخر و شفقت ببیند. خوشبختانه در رفتار هیئت مدیره تأثیر تغییری حاصل نشده بود. موقعیتش در رل های تاریخی همچنان پا برجا مانده بود، هر چند که به اندازه بازی در رل هاملت، سر و صدا راه نمی انداخت.

بدون هیچ تردید، رل اول نمایش بعدی را از او می گرفتند.

در روزهای تمرین سخت ناراحت بود. و بدون گرفتاری مخصوصی شب اول نمایش فرا رسید. قبل از نمایش، در اتاقش با لباس و توالی آماده برای بازی، روبروی آینه نشسته بود ولی از دیدن خودش در

آینه، پرهیزی کرد. آماده بود. و وقتی او را احضار کردند، سنگین از جایش برخاست. سرش به چراغ سقف خورد و آنرا شکست. در را باز کرد و در راهروی کاملاً روشن دید که تمام اعضای گروه درحالی که سلمانی در وسط آنها بود، بطور نیمه‌دایره ایستاده‌اند. طرف راست سلمانی، یکی دیگر از هنرپیشگان درجه اول، رقیب او و در حدود یکی دواینچی بلندتر از او ایستاده بود.

راه دیگری نبود، بایستی از هنرپیشگی دست بکشد. همین‌طور که قدش بلندتر می‌شد، شغل‌های مختلفی را بعهده می‌گرفت. مدتی در تئاتر کودکان بازی می‌کرد. بعد، پادوئی می‌کرد و مدتی سوزن‌بان تراموا شد. بعد از مدتی، چون حقوقش کفاف زندگیش را نمی‌کرد، مجبور شد، تا اموالی را که در زمان موفقیتش بدست آورده بود، بفروشد. بالاخره، قدش به بلندی یک مرد متوسط شد. و دیگر به همان اندازه ماند.

چه حس می‌کرد؟ آیا خیلی ناراحت بود؟ نامش را گرد زمانه محو کرده بود و مدتی می‌گذشت که بکلی از خاطرها بیرون رفته بود. شغل کارمندی یکی از شرکت‌های بیمه را به عهده گرفته بود.

سال‌ها بعد، یک‌روزشنبه برای سرگرمی روز تعطیلش، به تماشای تئاتری که توسط گروه کوتوله‌ها اجرا می‌شد رفت، درحالی که آب‌نبات نعنائی را در دهانش می‌مکید، از شوخی‌های بازیکنان کوتوله می‌خندید وقتی تئاتر تمام شد، با خیالی راحت، با علم به اینکه شام گرمی در خانه انتظارش را می‌کشد، با خود گفت:

«آره، این کوتوله‌ها هم، سرگرمی‌های خوبی هستند.»

شیر

امپراطور، علامت داد . شبکه آهنی جلوی راهرو زیر زمینی ، بالا آمد و از تاریکی درون راهرو صدای غرشی خشمگین، شنیده شد . در میان میدان یکدسته از مسیحیان بیشتر به هم چسبیدند . تماشاچیان بپا خاسته بودند، گفتگوهای پرشور ، فریادهای ترس و غرشهای سهمگین، چون بهمن فرود میآمدند . از راهروی زیر زمینی ، اولین شیر ماده ، با آهستگی و متانت قدم بیرون نهاد . نمایش شروع می‌شده .

گایوس شیربان ، مسلح به یک چوب بلند ، شیرها را بازدید می‌کرد تا اطمینان حاصل کند که همه شیرها برای شرکت در این تفریح وحشتناک وارد میدان شده باشند . داشت بر راحتی نفسی تازه می‌کرد که دید يك شیر ، خیلی خونسرد ، دم در راهرو ایستاده و مشغول جویدن يك هویج است . گایوس متعجب شد ، یکی از وظائف او این بود که مواظب باشد تا هريك از این حیوانات سبع از سلامتی کامل برخوردار باشند . با چوب دستی‌اش به کپل حیوان زد . با حیرت زیاد مشاهده کرد که شیر فقط سرش را برگرداند و دمش را تکانی داد . گایوس این بار محکم تر چوب را به حیوان فرو کرد .

شیر گفت: «اه، ولم‌کن!»

گایوس سرش را خاراند . شیر خیلی واضح به او حالی کرده بود که

حوصله رفتن به میدان را ندارد . گایوس مرد مهربانی بود . ولی می‌ترسید که رئیسش او را ببیند که وظائفش را بخوبی انجام نداده و عصبانی بشود و او را به جمع مظلومین وسط میدان اضافه نماید . و از طرف دیگر به هیچ وجه میل نداشت که با شیر مباحثه کند . خواست شیر را قانع کند .

« اگر ممکن است فقط برای خاطر من هم که شده سری به میدان بزن ! » شیر جواب داد : « من خل نیستم . » و به جویدن هویجش ادامه داد .

گایوس صدایش را آهسته تر کرد و گفت :

« من نمی‌گویم که تو روی یکی از آن بدبخت‌ها پیر و تکه‌تکه‌اش کن . فقط برو بیرون و يك کمی اینطرف آنطرف بدو و صدا بده ، بگذار بهانه بدست کسی ندهیم ! »

شیر دمش را تکان داد :

« مرد ، من بتو گفتم که خل نیستم . اگر بروم آنها مرا خواهند دید و به یاد خواهند سپرد و بعد هیچکس باور نخواهد کرد که من هیچيك از آنها را نخورده‌ام . »

شیربان آهی کشید و بالحن اعتراض‌آمیز گفت :

« چرا نخوری ؟ »

شیر بادقت او را ورا نداز کرد .

« تو خودت گفתי بهانه، گفתי بهانه بدست کسی نباید داد . از خودت نمی‌پرسی که یکی از آن هم وطن‌های عزیزت که آنجا نشسته‌اند چرا به‌وسط میدان نمی‌آیند و مسیحی‌ها را تکه‌تکه نمی‌کنند؟ »

که عوضش ما شیرها را به میدان انداخته‌اند ؟ »
 « اه ، نمی‌دانم . آنها بیشترشان پیرمرد هستند و قوت ندارند .
 میدانی . تنگ نفس »

« پیرمرد ! » شیر باپوزخند گفت : « تو خیلی سیاست سرت همیشه .
 آنها خیلی ساده می‌خواهند بهانه بدست کسی نداده باشند . »
 « چرا ؟ »

« این حرف‌ها و فکر تازه‌ای را که این روزها رواج پیدا کرده
 نشنیده‌ای ؟ آدم باید همیشه مواظب باشد ببیند چه اتفاقی دارد می‌افتد و
 چه کسی دارد به قدرت می‌رسد . آیا هیچ به فکر ت نرسیده که مسیحی‌ها
 ممکن است قدرت را بدست بگیرند ؟ »
 « آنها ؟ قدرت ؟ . »

« بله . آدم باید حواش را جمع کند . بنظر من می‌آید که
 کنستانتین بزرگ ، همین روزها ، با آنها کنار می‌آید . بعدچه ؟ تحقیقات و
 بازجوئی‌ها . و بعد آن آقایان که الان آن بالا نشسته‌اند خواهند گفت
 که این ما نبودیم . شیرها بودند . »

« راستی من هیچ وقت این فکرها را نکرده بودم . »

« بفرمائید . ولی فکر آنها را نکن . من فقط می‌خواهم جان
 خودم را از معرکه نجات بدم . وقتی که آن روز رسید ، شاهد هائی پیدا
 خواهند شد که بگویند که در آن روز من مشغول هویج جویدن بودم .
 حواست باشد که این هویج هم چیز گندی است . »

گایوس باموزیکری گفت : « اما بقیه رفقای تو چطور ؟ آنها دارند
 بالذت فراوان مسیحی‌ها را تکه تکه می‌کنند و می‌خورند . »

« وحشی‌های احمق ! نزدیک بین‌های خوش بین ! اصلاً هیچ حس
پیش‌بینی ندارند . از قلب سیاه افریقا می‌آیند دیگر ! »
گایوس وسط حرفش پرید و گفت: « راستی ! »

« چی ؟ »

« اگر آن مسیحی‌ها می‌دانی »

« میدانم که چی ؟ »

« اگر آنها به قدرت برسند ؟ ... »

« خوب ؟ »

« آنوقت آیا تو شهادت می‌دهی که من ترا بازور مجبور به هیچ‌کار

خلافی نکردم ؟ »

شیر متفکرانه گفت :

« (۱) - *Salus Respublica Summa lex tibi esto* »

و آرام به جویدن هویجش مشغول شد .

داستان معجزه آسای يك فرار

و اکنون ، من داستانی را برای شما نقل می کنم، تا قلب های شما را گرم کند و به شما نشان دهد که چگونه ناگهان قدرت الهی ما را به رستگاری هدایت کرد . داستانی است از سرگذشتی حقیقی .

قبل از جنگ، در شهر هامبورگ ، مردی زندگی می کرد به اسم « اریک کراسی » که زن و چهار بچه داشت . متأسفانه بارفقای بد، نشست و برخاست می کرد و تحت نفوذ آنها، قرار می گرفت ، بطوریکه به راستی و درستی قضاوت پروردگار مشکوک شده بود و بجای اینکه دستورات خداوند را يك به يك اجراء کند ، شروع به دلیل تراشی می کرد و بالاخره يك صلح طلب از آب درآمد .

در آن زمان ، در سال ۱۹۳۹ بود که اداره نظام وظیفه او را احضار کرد . اریک متأسف شد و به این مسئله اعتراض کرد . او دلش نمی خواست از خانه اش جدا شود . علیه دولت حرف می زد و این عمل را مایه بدبختی قلمداد می کرد و به این طریق ، قدرت پروردگار را ضامن اجرای همه گونه اعمال و بی نظمی های روی زمین معرفی کرد .

همچنان ، اعتراض کنان و شکایت کنان ، به خدمت نظام رفت و با يك گردان پیاده نظام از شهر خارج شد .

اول او را به مجارستان فرستادند و هرروز فاصله او با موطن اصلی اش

زیادتر می‌شد. تایکروز، سر از مرز روسیه درآورد.
ولی با همه این احوال، فکر هامبورگ، هیچوقت، از سرش
بیرون نمی‌رفت و از اینکه او را به مأموریت‌های خیلی دور می‌فرستند،
غمگین بود.

طی سال‌های متمادی، پی‌دزپی «اریک کراسی» به دور و دورتر
از هامبورگ فرستاده می‌شد. چون قوی و خشن نبود، از سفرهای زیاد،
گله‌مند و ناراحت بود و از همه‌مهمتر از جنگ، خیلی دلخور بود، گوئی
جنگ مائده آسمانی نبود. با لبانی پر از شکوه و شکایت، همینطور
به پیشروی به طرف مشرق مشغول بود.

وقتی که به قفقاز رسید، نارضائی او، به حد اعلا رسیده بود. او
فریادزد: «Werflucht؟» فایده این کارها چیست؟ من الان حاضر
هرچه دارم بدهم و در هامبورگ باشم. نمی‌توانم بفهمم این جنگ لغتی
چرا مرا به اینجا کشانده.

این جمله‌ها که از دهان «اریک» خارج شد، بی‌شباهت به حرف
بقیه مردم خدا شناس نبود، که هیچوقت از اینهمه نعمت که خدا به آنها
ارزانی کرده، قدردانی نمی‌کنند. ولی در همان وقت، وضع روشن شد
که چرا پروردگار با آنها بخشنده و بزرگواریش باعث شده بود که
اریک اینهمه ناراحتی تحمل کرده باشد.

نامه‌ای رسمی از هامبورگ برای او رسید. در نامه، مرگ زن
و چهار فرزندش را که در اثر يك حمله هوائی رخ داده بود، گزارش
داده بودند.

وقتی که نامه را خواند. زانو به زمین زد و دو دستش را بطرف

آسمان بلند کرد و گفت: « خداوند! شکر! حالا می‌فهمم که چرا ارتش آلمان را آفریدی و سبب پیدایش جنگ شدی. چرا مرا اینهمه دور از وطن، برخلاف میل قلبی احمقانه خودم کشاندی. اینها همه برای این بود که مرا نجات داده باشی. تو نمی‌خواستی که من در يك حمله هوائی بمیرم. در حالی که روحم پر از گناه بود. و چقدر من، ناقابل بودم که مدام گله می‌کردم و ناراضی بودم. خدای من! مرا ببخش! »

اریک به هامبورگ برگشته و عجیب عوض شده است. او دیگر در برابر هیچیک از فرمان‌های اولیای امور اعتراضی نمی‌کند. همیشه در موقع انتخابات به حزب دموکرات مسیحی رأی می‌دهد. او دیگر بکلی صلح طلب نیست. چون همیشه آن فرار معجزه آسا را بیاد دارد. او دوباره ازدواج کرده و زن دومش، همین روزها، چهارمین کودکش را بدنيا می‌آورد. هرروز صبح در موقع صرف ناشتائی، اریک، در حالی که به سقف می‌نگرد، به افراد خانواده‌اش می‌گوید که: « بیاد داشته باشید، هروقت که احتیاج باشد و صدر اعظم آدنائر فرمان بسیج عمومی صادر کند. بدانید که پدر شما اولین شخصی خواهد بود که به جنگ می‌رود. »

و شما خواهران و برادران عزیز! شما چه خواهید کرد؟

زرافه

جو کوچولو ، (که قیافهٔ مضحکی داشت ، چون موهای سرش بطرف پیشانی‌اش روئیده بود .) دوتا عمو داشت که خیلی با هم فرق داشتند .

عموی اولی که بزرگتر بود، درکوچهٔ باریکی که منتهی به خانهٔ زنان راهبه می‌شد ، منزل داشت . يك اطاق بزرگ هم سطح زمین را اشغال کرده بود . او می‌گفت که : « من اطاق هم سطح زمین را به تمام ساختمان های جدید و مرتفع شما ترجیح می‌دهم . » اطاقش پر از کتاب بود . کتاب‌های قطور که روی طاقچه‌ها چیده شده بودند و نصف آنها را کرم‌ها ، قبل از اینکه از زور بی‌کاری بمیرند . خورده بودند .

یکبار، وقتی که جو کوچولو ، بدیدن عمویش رفته بود، یکی از آن کتاب‌های قطور، از قفسهٔ کتابخانه، بروی سرش افتاد و خدمتکار عمویش مجبور شد برود از داروخانه ، باند برایش بخرد . اسم کتاب « روح علیه ماده » بود .

عموی جو ، هیچوقت اطاقش را ترك نمی‌کرد . او همیشه پشت يك ميز تحریر بزرگ نشسته بود و مشغول نوشتن بود . چیزی را که او می‌نوشت ، بایستی خیلی جالب باشد. چون در حدود چهل سال بود که روی آن کار می‌کرد. بهر حال خلاصه مطلبی را که دربارهٔ آن تحقیق می‌کرد،

این بود: « شرح کوتاهی از دنیا در گذشته. یا، دنیا چه شکلی پیدا می کرد اگر چنانچه زمین کروی نبود. و یا برعکس. »

یکروز، جو، از عمویش پرسید: « عمو! بگو بینم، زرافه چه شکلی است؟ » عمو راجع به شکل این حیوان هیچ نمی دانست چون از سن بیست سالگی، این کارعظیم، او را بخود مشغول کرده بود. و وقت نداشت که از این چهار دیواری، خارج شود. و هم چنین کتاب هائی را که می خواند، غیر از همان کتاب « روح علیه ماده » تمام بقیه، منحصر می شد به مسائل مربوط به همان فرضیه بخصوص، اندیشه مطلق ایده آلیسم ذهنی دنیا. فلسفه ضد تطور معنویات و وجود ازلی احساس و اصالت نفس.

لابد می پرسید که قبل از سن بیست سالگی چه می کرد؟

خوب تاوقتی که به سن بیست سالگی رسید، مشغولیاتش این بود که با جوش های صورتش، بازی کند و ساعاتی را که درمقابل آینه برای برطرف کردن آنها می گذراند، از ترس حرکات بی شرمانه و وقیح حیوانات هیچوقت جرأت دیدار باغ وحش را نکرده بود.

بنابراین سؤال برادرزاده اش او را به تعجب انداخت. ولی سعی کرد نشان ندهد و از همه اینها گذشته، او به مسائل دنیوی معتقد نبود. و فقط يك عالم قوای ماوراء طبیعت بود. در تمام مدت زندگیش تحصیلات او شامل مسائل مربوط به زمین، از اول شروع تا حال بود. در میان این مسائل، دانش راجع به زرافه، جائی نمی توانست داشته باشد.

« فردا بیا تا بگویم! »

وقتی، جو، خارج شد. عمویش پرده های اطاق را کشید و يك

شمع روشن کرد و يك اسكلت سر انسان روی میزش گذاشت . نیمی از شب را به پشت روی زمین دراز کشید و نیمه دیگر را بدمطالعه پرداخت.

فردای آنروز « جو » برای گرفتن جواب بازگشت .

« تو می خواهستی بدانی که زرافه چه شکلی دارد ؟ خوب زرافه

حیوان سه پائی است که يك شاخ درسرش و دمی چون دم اسب دارد . خوراکش قارچ و خامه است . خوب حالا برو ! »

« اما در زمستان چه می خورد ؟ وقتی که از سرما قارچ پیدا

نمی شود ؟ ! »

« در زمستان ترشی قارچ می خورد . »

جو ، تشکر کرد و خارج شد . او همیشه يك ترسی از این عمویش داشت . ولی در هر حال با احترام به او نگاه می کرد . اما از این اطلاعاتی که عمویش راجع به زرافه در اختیارش گذاشت ، راضی بنظر نمی آمد . این اطلاعات به نحوی برایش قانع کننده نبود ، بخصوص راجع به قارچ .

تصمیم گرفت از عموی دومش بپرسد .

همانطور که در بیشتر خانواده ها اتفاق می افتد ، هیچ شباهتی بین این دو عمو موجود نبود . حتی این طور وانمود می کردند که یکدیگر را نمی شناسند . عموی دومی زندگی پرجوش و خروشی داشت . سردیر يك روزنامه بود . و برای خاطر این شغل پرزحمتی که داشت ، هیچوقت او را در خانه نمی شد پیدا کرد . این بود که جو کوچولو با او تلفنی تماس گرفت :

« الو ! عمو جان ! من جو هستم . »

« رفیق! چه کاری برای تواز دستم ساخته است؟ »
 « عمو جان من فقط می خواستم بیرسم که يك زرافه چه شکلی دارد؟ »
 « به کتاب یادداشت برای سخنرانی ها رجوع کن . »
 « نگاه کرده ام ، چیزی مربوط به این موضوع ندیدم . »
 « خوب کتاب فویرباخ^۱ را نگاه کن . »
 « ما آنرا در مدرسه خوانده ایم چیزی ندارد . »
 « پس کتاب آنتی دورینگ^۲ را ببین . »
 « آنرا هم دارم . خبری نیست . »
 « باید در آن باشد . »
 « نیست . »

« غیرممکن است . بایستی در این کتاب باشد . تو خیال می کنی
 که نیست . »

و عمو ، گوشه را زمین گذاشت .
 وقتی که او پسر بچه کوچکی بیش نبود ، همان سنی که جو ، دارد ،
 يك عکس از زرافه دیده بود . يك سری عکس از حیوانات بود که
 توسط صاحب يك مزرعه کاسنی دست پرورده ، برایگان دردسترس مردم
 گذاشته شده بود . و حالا تصویر مبهمی از شکل زرافه در مغز عمو نقش
 بسته بود . ولی چون خاطره اش مربوط به زمان قبل از جنگ و

۱ . فویرباخ Feuer Bach فیلسوف آلمانی که دارای عقاید مخصوص
 ماتریالیستی بود که کارل مارکس مدتی با او موافق بود ولی بعداً با عقیده او
 مخالفت نمود - فویرباخ کتابی بنام Duehring نوشته است .

۲ - آنتی دورینگ Anti-Duehring - کتابی است که انگلی برای
 اثبات مخالفت عقیده فلسفی با عقاید دورینگ نوشته است .

کاپیتالیست‌ها می‌شد ، این بود که او چندان علاقه‌ای به بازگشت به آن دوره نداشت . برای تحقیق به کتابخانه مارکسیستی شخصی‌اش رجوع کرد . خیلی زود متوجه شد که جو کوچولو حق دارد و در کتاب فویرباخ و یا کتاب مسائل کلاسیک و فلسفی آلمان و یا در کتاب آنتی‌دورینگ و حتی در کتاب کاپیتال مطلبی راجع به زرافه نوشته نشده است . لغت زرافه در هیچ يك از این کتابها دیده نمی‌شد .

وقتی که تحقیقات و جستجوها ، بجائی نرسید . سردبیر محترم کاملاً متحیر مانده بود .

آیا صحیح است که بخودش اجازه بدهد که به اعلانات مزرعه کاسنی نگاه کند ؟ نه . او نمی‌خواست با این اجازه خودش را در سطح پائین‌تری از ده‌ها هزار نفر مردمی که در آن زمان ، حتی قادر به داشتن يك بوته کاسنی نبودند قرار دهد .

آیا بایستی اذعان کند که نمی‌داند زرافه چه شکلی دارد ؟ باز هم نه . چطور می‌توانست ، مسئله اعتبار و آبرو در بین بود . مگر او خودش نبود که با تمام قوا فرضیه دنیای مادی را قبول کرده و به همه وانمود کرده بود که همه چیز را خوب می‌دانست . حتی اگر چیزهایی را هم نمی‌دانست ، نمی‌توانست بخودش چنین اجازه‌ای بدهد .

بالاخره ، شاید با رجوع به کتاب‌های حیوان‌شناسی بتواند راجع به زرافه چیزهایی پیدا کند . این مسئله را بی‌هیچ تردیدی رد کرد . برای اینکار او می‌دانست که بی‌هیچ گفتگوئی ، از گرداب دانش مادیات عبور

خواهد کرد .

وقتی که جو کوچولو ، دوباره تلفن کرد تاجوایی راجع به زرافه بگیرد، عمو گفت: « چیزی به اسم زرافه وجود ندارد . »

« جی ! مقصودتان چیست ؟ چنین چیزی اصلا وجود ندارد؟ »

« وجود ندارد . اگر تو بخواهی من میتوانم بتو بگویم که يك سگ يا يك خرگوش چه شکلی هستند . »

« اما زرافه چرا می گوئید وجود خارجی ندارد ؟ »

« چون ندارد . نه مارکس ، نه انگلس و نه هیچیک از متفکرین

بزرگ، راجع به زرافه، چیزی ننوشته اند . معنی این کار اینست که زرافه وجود ندارد . »

« اما »

« بتو می گویم که هیچ امائی دیگر در میان نیست . »

جو ، گوشی را زمین گذاشت . روز بعد از رئیس پیش آهنگی راجع به زرافه سؤال کرد .

این رئیس پیش آهنگی که مرد جوان کاملاً عادی بود ، گفت: « هیچ ناراحتی بزرگتری نداری ؟ خیلی خوب تا یکشنبه صبر کن ، ما به باغ وحش می رویم و در همان جا آن را می بینیم . »

آنها رفتند ، آنها زرافه را دیدند. آنها درباره زرافه حرف زدند. جو از رئیس پیش آهنگی تشکر کرد و به خانه رفت . در راه رفتن به خانه ، کیف مدرسه اش را فروخت و سری به مغازه گل فروشی و لوازم التحریری زد .

روز بعد ، يك نفر قاصد ، به دفتر سردبیر روزنامه رفت و دسته

گلی همراه بایک نامه کوتاه بدین مضمون به او داد .
برادر عزیزم .

چرا هیچوقت بدیدن من نمی آئی . ما می توانیم درباره دوران
کودکی مان ، خانواده مان ، و جو کوچولو ، و زرافه ، صحبت کنیم .
خدا ترا حفظ کند . برادر ارادتمند تو .

عموی اولی که بعد از ملاقات با جو ، تحقیقاتش را درباره
Opusmagnum ادامه می داد ، یک موش مرده در دوات جوهرش
پیدا کرد .

کمتر اتفاق می افتد که پسرهای کوچولو ، پول کافی برای خرید
دو دست گل سرخ داشته باشند .

کشیش و دسته ارکستر

شنبه ، بعد از ظهر ، نزدیکهای غروب .
در خارج کلیسای دهکده ، دسته ارکستر مأمورین آتش نشانی
گرد آمده اند. زنبوران عسل لابلای شکوفه های لیمو، سخت بکار مشغول اند.
گهگاه ، یکی از زنبوران به نوك یکی از آلات موسیقی می خورد و صدای
بنگی از فلز ، بلند می شود و زنبور دوباره وزوزکنان و عصبانی به پرواز
ادامه می دهد .

دسته ارکستر اینجا جمع شده اند تا يك کنسرت بدهند .
صدا، در این هوای آرام بخوبی بگوش می رسد . و صدای شیپورها
در تمام دهکده كوچك می پیچد . بیرون ، دهاتی ها ، دم در خانه های شان،
و اشخاص محترم تر ، روی نیمکت ها، نشسته اند و به موزيك گوش می کنند.
رئیس ارکستر علامت می دهد .
آلات موسیقی جواب می دهند .

صدای موزيك به خانه طلاب کلیسامی رسد . در این خانه، يك کشیش
سالخورده زندگی می کند ، او خودش را از سیاست بدور نگه داشته و در
عوض ، خودش را به جمع آوری نهال مشغول کرده است .
صدای موزيك به گوش کشیش میرسد .
او عصایش را ، که بدون کمک آن نمی تواند قدمی بردارد ، از

زمین بلند می‌کند و آهسته از خانه‌اش به طرف کلیسا حرکت می‌کند .
در حیاط کلیسا را باز می‌کند . لولای کهنه زنگ زده در ، به صدا
در می‌آید . او می‌ایستد ، و دستش را به روی گوشه‌هایش می‌گذارد .
و آنها دارند می‌نوازند .

« موزیک‌های لغتی در برابر خانه خدا ! این صداها کیف... »
و ارکستر هم‌چنان می‌نوازد .

« به آنها نشان خواهم داد . » کشیش سالخورده رنجیده خاطر
است ، با خودش غرغر می‌کند . و او ، اینک نزدیک در دوم رسیده ،
دری که حیاط کلیسا را به میدان روبروی کلیسا باز می‌کند . او دسته
ارکستر را می‌بیند . شش مرد آتش نشان با کلاه خود ، و آلات موسیقی
برنزی . رئیس دسته ارکستر یک پر به کلاه خویش آویزان کرده . البته
جوان‌ها علاقه به خودنمایی دارند .

« رزرها ! زمانی هم بود که من جوان بودم . » و بخاطر آورد ،
زمانی را که در حیاط مدرسه دینی ، باسکت بال بازی می‌کرد .

بهر حال آنها بایستی تنبیه بشوند . موزیک عامیانه در مقابل کلیسا .
رایحه گل‌های نارنج خیلی قوی هستند . در فواصل بین صدای موزیک ،
که مأمورین آتش‌نشانی ، هوا را در سینه‌هاشان جمع می‌کنند ، آرام ،
صدای وزوز زنبورها را می‌شنود .

موج بزرگی از شناخت وجود و ضعف انسان ، قلب‌کشیش را پر
می‌کند . او زندگی‌درازی را گذارنده است . و چیزهای بسیاری دیده...
آیا نمی‌شود قصور مردم را نادیده گرفت ؟ آیا برای جبران این رقص
بازی‌های کوچک همان تحمل زجر بدنیا آمدن و از دنیا رفتن کفایت

نمی‌کند ؟

« باهمهٔ اینها ، آنها نباستی چنین کاری را بکنند . چه جرأتی دارند ؟... » هنوز کمی عصبانی است .

در، صدا می‌کند . مأمورین آتش نشانی به اطراف نگاه می‌کنند . آنها از زدن باز می‌ایستند. کشیش جلوتر می‌آید، باموهای نقره‌ای ، خم شده بروی عصا . آنها ، او تعظیم می‌کنند . او می‌ایستد و با انگشتش به آنها اشاره می‌کند : « حالا ! حالا ... »

ولی آنگاه که بطرف حیاط خانه اش باز می‌گردد ، خنده‌ای در چشمان آبی رنگش نمایان است .

مأمورین آتش نشانی موزیک می‌نوازند .

باعث تأسف است

هوا عالی است . آفتاب ، امروز ، عظمت خودش را به ثبوت رسانده .
و دسته دسته مردم که از مقابل بلندگوی مامی گذرند ، از آفتاب قشنگ
و آسمان آبی لذت می برند . من ، روی شاخه های درختان ، پرندگان
را می بینم ، هزاران هزار . باورکردنی نیست که ما اینهمه پرنده داشته
باشیم . ماهمیشه از کمبود پرنده گله داشتیم . و حالا بعد از سالها اشتباه
و انحراف ، درروز جشن به این عظیمی ، متوجه می شویم که چه فراوان
صاحب پرنده هستیم ، و این پرندگان ، آنچنان شگفت انگیز آوازمیخوانند
که گوئی اسبند ، نه پرنده .

الآن یکدسته از ورزشکاران از جلوی جایگاه سلام ، رژه میروند .
عضلاتشان محکم ، نرم و برآمده است . سرها به جلو ، کمرها به عقب !
ما مشغول ساختن آلومینیوم هستیم و بایستی سعی در بیشتر ساختن آن
کنیم ، اینها جوانان ما هستند ، جوانانی که از سقوط ما جلوگیری
می کنند . آنها بطرف جایگاه ، دست تکان میدهند و فریاد می کشند ،
چیزی می گویند ولی من نمی توانم صدای آنها را بشنوم . این صدای
پرندگان همه صداها را درخود محو میکند .

دسته دوم دارند می رسند . در عقب صف ورزشکاران ، مردان

سالخورده آسایشگاهها و بچه‌های یتیم خانه‌ها ، آمادۀ حرکت هستند .
 هر دو صف باهم یکی شده‌اند . نمونه‌ای از برادری و برابری . آنها در
 زیر شعار « جوانی ، پیری - پیری و جوانی » در حرکتند . آنها از جلوی
 جایگاه گذشتند ، ولی چه زود ، ناپدید شدند ، محو شدن غیر عادلانه‌ای ،
 باعث تأسف است که شما آنها را نمی‌بینید .

سرهای كوچك طلائی ، پهلوی به پهلوی ، با لباسها با پیژاماهای
 راه راه و ساده ، که چین و چروکهایشان در نور آفتاب به چشم میخورد .
 بعضی از بچه‌ها حتی هنوز راه رفتن حسابی را یاد نگرفته‌اند ، بنابراین
 رئیس انتظامات آنها را پنج تا پنج تا بهم بسته و سرطناشان را به کمر
 یکی از پیرمردان قوی ، گره زده است . و از آنطرف ، پیرمردانی که
 قدرت دید ندارند ، توسط بچه‌ای کوچولو راهنمایی می‌شوند . آنها
 دسته‌های بچه‌های سر راهی ، تازه تربیت شده‌ ما هستند . الان دستور
 « نظر به راست . » را می‌شنوم . تمام آنهایی که سمت راست بدنشان افلیج
 بوده و آنهایی که بازوی راستشان لغوه داشته ، سالها به انتظار چنین دقیقه
 حساسی بودند تا خودی بنمایانند ، آنها اکنون از قسمت جلوی جایگاه
 می‌گذرند . یکی از پیرمردان شروع کرد به دست زدن ، ولی یکی از
 بازوهایش از جاکنده شده . يك سرباز آنها را برداشت و به صاحبش داد .
 وقتی پیرمرد تشکر کرد ، سرباز ایستاد و به او سلام داد .

.... آنها گذشتند . ولی هنوز رژه به پایان نرسیده . ما اکنون
 صدای قدم‌های محکم و پایزمین کشیدن‌ها را می‌شنویم . بله . آمدند .
 عزیزان ما ، حافظ اعتبار و آبروی ما ، علل‌های ما . يك دسته مردان با

عینک‌های سیاه و عصاهای سفید که اگر بخاطر افلیج‌های بدون پا نبود که با خوشحالی و سرور چوب دستی‌هاشان را بزمین می‌کوبیدند ، کوران ما قادر نبودند راه را درست ببینند . تمام دسته، با هم آهنگی کامل از زیر جایگاه عبور میکند . پاهای چوبی در آفتاب به چشم میخورند. ما داریم صحنه‌های پرجنب و جوشی را تماشا می‌کنیم . دومرد که هر کدام يك دستش از بین رفته با همدیگر در حرکت هستند و می‌توانند دست بزنند. يك گنگ خواست فریاد خوشی بکشد ، ولی نتوانست .

«بعد، خیلی به سرعت در جلوی مایکدسته از افلیج‌ها با گاری‌هایشان می‌گذرند . عجب مرتب رژه می‌روند . آفتاب صدای نیکل چرخ‌های گاری آنها را منعکس می‌کند . بنابراین ما داریم نیکل تهیه می‌کنیم. و بایستی سعی بیشتری برای تهیه بیشتر آن بکنیم . باعث تأسف است که شما قادر به دیدن اینهمه عظمت نیستید .»

«آنها گذشتند . خیابان خالی است . ولی خیال نکنید که رژه به پایان رسیده . ابدأ . ابدأ .»

«الآن دارند می‌آیند . آنهایی که اگر نمرده بودند ، دیده می‌شدند. بله . آنها آمدند ، آفتاب درخشان است . آنها همه دارند عبور می‌کنند. تمام قربانیان اشتباه ، در حال سلام به جایگاه مخصوص . پرندگان می‌خوانند . و آنها آنچنان عبور می‌کنند که گوئی زنده‌اند . اینست آنچه که من آنرا بردباری می‌نامم و قابل فهم . با خوشحالی و سرور تابوت‌هایشان را بردوش می‌کشند و آنها را به جایگاه سلام، نشان میدهند، آنچنان که ، چشمان من درد گرفته‌اند ، بله ، هیچ شکی نیست ، آنها

دارند رژه می‌روند . ما صادرکننده بزرگ چوب بلوط هستیم و بایستی
سعی در بیشتر صادر کردن آن کنیم . آنها حرکت می‌کنند . خوشحال
ازاینکه بالاخره آن روز موعود فرا رسید
پرندگان میخوانند .
باعث تأسف است که شما هیچکدام از این‌ها را نمی‌توانید ببینید.

من عاقلم

اولین بار که دیدمش ، همراه يك سرهنگ بود ، که پهلوی او ایستاده بود و در حالیکه بایك دستش سبیلش را می تابید ، دست دیگرش را تا آرنج ، داخل بلوز او کرده بود . چون همیشه به مردم اعتماد داشتم و ضمناً در وضع بی دردسری بودم ، از حرکت سرهنگ هیچ تعجب نکردم . فکر کردم که او چیزی را گم کرده و طبیعی است که برای پیدا کردنش بایستی همه جا را بگردد . فکر اینکه این حرکت او ممکن است جنبه عاشقانه داشته باشد ، اصلاً بخاطرم نرسید . تا وقتی که شنیدم به او گفت: «خوب ، عزیز جون !»

اه ، فکر کردم چه خوب . پس آنقدرها هم که خیال می کردم ، دسترسی به این کار مشکل نیست . و این فکر ، قوت گرفت که فردای آنروز او را دیدم که با سه سرباز مشغول اسب سواری بود . در آن وقت بود که میل گستاخانه ای در قلب من جوانه زد . می خواستم که به او بفهمانم که من هم مردی هستم . و در تمام آن هفته منتظر موقعیت بودم که شجاعت خودم را به او نشان دهم . و آن لحظه خیلی زود فرا رسید . تمام موانع از میان برداشته شده بود . دريك گردش ، در حالیکه از این گستاخی خودم سخت ترس داشتم ، به او تعظیمی کردم و بالبخندی شیرین گفتم: «صبح بخیر!» این حرکت مصمم من ، سبب شد که او سری به من تکان بدهد

ولی ابروهایش را بالا گرفت و رفت .

از خجالت آب شده بودم . چطور این حرکت وحشیانه از من سر زده بود . احمق . حقم را خوب کف دستم گذاشت . دلم میخواست عقب سرش بدم و از این حرکت خودم عذر بخواهم و به او حالی کنم که من هیچ قصد خشونت نداشته‌ام . هر چند که او ، این عمل مرا از پستی بداند . فکر کردم اگر با او صحبت کنم ، بی‌علاقگی او را بیشتر خواهم کرد . فقط ، برای سه روز تمام ، خودم را به او نشان ندادم . برای همین خاطر بود که وانمود کردم آنچه را که در باره حرکت گردان شنیده‌ام ، منظور فقط مانور و تمرین است . من فقط شبها از خانه خارج می‌شدم . در تاریکی خیابانهای خالی ، غرق در افکار و آرزوهای خودم . و کاملاً تصادف مطلق بود که او را در پارک ، آنگاه که از لای بوته‌ها عبور می‌کردم ، دیدم . خوشبختانه او تنها نبود ، در غیر این صورت ممکن بود که تصمیم خودم را عملی کنم و بطرف او بروم و او را فریب دهم . ولی حضور يك سواره نظام که همراه او بود ، مانع این تصمیم شد .

این چندروزه جدائی يك نتیجه نامطلوب داشت و آن این بود که من مطمئن نبودم که جز در بین بوته‌های پارک او را کجای دیگر می‌شود دید . نمی‌دانستم که در کدام مهمانی ، شکار ، یا مراسم رسمی اولین کلنگ او حضور خواهد داشت . چون این قبیل مراسم بود که برای من جای مطمئنی برای فریب دادن او به حساب می‌آمد .

تقدیر به کمک من آمد . یکروز بایکی از آشنایانم مشغول صحبت بودم که یکباره اسم او را به زبان آورد . من درحالیکه خونسردی خودم را حفظ می‌کردم ، سعی کردم که خودش راجع به او چیزی بگوید . رفیقم

به طرف پنجره رفت و سه بار سوت کشید . وگفت: « من او را در این حیاط حبس کرده‌ام تا مزاحم کارم نشود . »

وقتی که آن زن به اطاق وارد شد ، رفیقم ، مراسم معرفی را بجا آورد . من بدون اینکه به نگاه خشمناك او اهمیتی داده باشم ، دست او را بوسیدم . صحبت من گل کرده بود و با او مرتب شوخی میکردم ذره ذره دستم بطرف او نزدیک‌تر شد و خوب خوشحالی مرا به تصور آورد وقتی که دیدم او دستش را ازدست من بیرون نبرد ، از این اولین موفقیت خودم مست شده بودم . در حالیکه دستش را نوازش میکردم ، صحبت‌م سخت درخشان شده بود . طوفان عظیمی که قلبم را فرا گرفته بود خاموشی نداشت ، اگر متوجه نشده بودم این دستی که مشغول نوازشش هستم دستی جز دست مردانه رفیقم نبود .

بعدها ، کمتر از روزهای اول احساس ناراحتی میکردم .

شش ماه ، بعد از آن تصادف ، در يك کمیسیون دیدم که او پهلوی من نشسته است و وقتی دستش را در دستم گرفتم به آرامی دستش را بیرون کشید و بالحنی دوستانه ولی محکم ، گفت که از من توقع چنین عملی را نداشته . و من سخت خجلت زده شدم .

روز بعد ، مقداری گل برای او بردم ؛ در راهرو تاریك خانه‌اش پایم به يك طبل بزرگ ، چون طبل طبالان گردان موزيك ارتشی ، برخورد کرد ، به زمین افتادم و زخمی شدم ، بعداً بمن گفت که در هر حال آنروز قادر نبوده از من پذیرائی کند . چون از سرما خوردگی سخت ، در رختخواب خوابیده بود .

خیال میکنم ، دومین بهار بعد از آشنائی ما بود که او بمن گفت

امشب، اول شب، سری به من خواهندزد، تا چند کبریت به عاریت بگیرد
من او را در مواقع مختلف، جشن‌ها، شکارها و مراسم ساختمان بناهای
جدید دیده بودم. ولی این بار تصمیم گرفتم، که سخت خشونت
به خرج بدهم.

وقتی که او آمد، به حس احترامی که برای من دارد، تکیه
کرد و با صدای یأس آوری گفت که متأسف است از اینکه منم درباره
او مثل مردان دیگر فکر می‌کنم. او چنان به من احترام گذاشت که
فرت داشتم عکس آنرا ثابت کنم و کبریت خواست - چون بکلی این
موضوع را فراموش کرده بودم، رفتم تا يك قوطی کبریت بخرم و به او
قرض بدهم. او تشکر کرد و من هم خالی از هرگونه هیجانی به او سلام
دادم. و او رفت.

من گله‌ای ندارم، چون می‌شنوم که او درباره من خیلی با احترام
صحبت می‌کند. او عقیده دارد که من خیلی عاقل هستم.

بنای یادبود

در شهر ما ، بنای یادبود جنگجوی گمنامی از سال ۱۹۰۵ وجود داشت ، او در زمان انقلاب بدست حاکم ظالم شهر کشته شده بود . و رفقای هم‌شهری‌اش برای اینکه نامش از خاطرها محو نشود، بنای کوچکی به نام اوساختند . پنجاه سال بعد ، يك لوحه سنگی بغل آن گذاشتند که رویش کلمات «افتخار ابدی» حک شده بود و روی آن مجسمه يك جوان را در حال پاره کردن زنجیرهایش، قرار دادند . پرده برداری از این مجسمه در سال ۱۹۵۵ بامراسم باشکوهی با سخنرانی‌های فراوان و نثار تاج گل و دسته‌های گل برگزار شد .

مدتی بعد ، هشت نفر از شاگردان مدرسه محلی خواستند برای ادای احترام ، بدیدن مجسمه قهرمان گمنام بروند . معلم تاریخ آنها، آنقدر راجع به این قهرمان صحبت کرده بود که بعد از تعطیلی مدرسه، بچه‌ها ، پولهای جیبشان را رویهم گذاشتند و يك تاج گل برای مجسمه خریدند . جمع شدند و بسوی مجسمه حرکت کردند .

به سرپیچ خیابان که رسیدند ، با مرد کوتاه قدی در لباسی آبی سیر، برخورد کردند . او آنها را براندازی کرد و بافاصله به تعقیب آنها پرداخت .

از میدان قدیمی شهر گذشتند . مردم متوجه آنها نشدند. حرکت دسته جمعی در این شهر غیر عادی نیست .

در این قسمت شهر ، عدد ساکنین زیاد نیست . کلیسای سنت جان در این جا قرار دارد . ولی خانه‌های اطراف آن به موزه‌ها و ادارات دولتی تبدیل شده .

وقتی که به مجسمه رسیدند . مرد لباس آبی ، فوری خودش را به آنها رساند و گفت :

«عصر بخیر ! مراسم احترام بجا می‌آورید ؟ خیلی عالی است ، بسیار خوب است . روز سالگرد است ؟ آنقدر کار به سر آدم میریزد که همه چیز فراموش می‌شود که »

یکی از بچه‌ها گفت : « نه امروز روز سالگرد نیست . ما همین طوری به میل خودمان اینجا آمدیم . »

مرد با تعجب گفت : « مقصودتان چیست ؟ فقط با میل خودتان ؟ معنی این حرف را نمی‌فهم . »

« خیلی ساده ، ما میل کردیم که به احترام روح پاک قهرمانی که زندگی خودش را برای آزادی مردم از دست داد ، به اینجا بیائیم و دسته گلی نثار کنیم . »

« آها . پس شما اعضای کمیته محلی حزب هستید . »

« نه . ما شاگرد مدرسه هستیم . »

« یعنی ، یکنفر از اعضای کمیته همراه شما نیست ؟ »

« نه . »

مرد قدری فکر کرد و : « شاید مدرسه به شما دستور داده ؟ »

« نه . ما خودمان تصمیم گرفتیم . »

مرد رفت . بچه‌ها داشتند حلقه گل را پای مجسمه می‌نهادند

که یکی از آنها گفت: «مرد دارد بر میگردد!»
درحقیقت مرد بازگشت، ولی این بار کمی عقب‌تر ایستاده بود.
و سؤال کرد: «خیال نمی‌کنید که این ماه، ماه مخصوص احترام به
انقلابیون گمنام باشد؟»

بچه‌ها فریاد زدند: «نه. ما خودمان همینطوری تصمیم گرفته‌ایم.»
مرد، باز، رفت. بچه‌ها دسته‌گل را گذاشتند و می‌خواستند محل را
ترك کنند که، مرد، برگشت و این بار يك پلیس با خودش آورده بود.
پلیس گفت: «لطفاً کارت شناسائی!»
آنها کارت‌های تحصیلی‌شان را نشان دادند و پلیس به دقت آنها
را بازرسی کرد و به آنها سلام داد و گفت:

«اشکالی ندارد. همه چیز کاملاً درست است.»
مرد لباس آبی گفت: «ابتداً و بعد درحالی‌که به بچه‌ها اشاره میکرد
گفت: «چه کسی به شما دستور داده حلقه گل را بیاورید؟»
«هیچکس.»

او گفت که: «پس شما تصدیق می‌کنید؟» و فریاد زد که: «پس
شما تصدیق می‌کنید که این میتینگ دسته جمعی به احترام روح انقلابی
گمنام نه بدستور مدرسه، نه بدستور جمعیت رهبری جوانان، و نه
بدستور کمیته حزب صورت می‌گیرد؟»
«البته که نگرفته.»

... که این تشریفات در گروه بانوان یا مجمع رفقا در سال ۱۹۰۵
پیش‌بینی نشده؟»

«نه.»

« که نه روز سالگرد است . نه ماه مخصوصی ، و نه هیچیک از اینها ؟ »
 « نه . »

« که شما هیچ رئیسی نداشته‌اید ، که شما همه این کار را فقط و فقط خودتان انجام داده‌اید ؟ »
 پیشانیش را با دستمالش پاک کرد و گفت :
 « آقای افسر پلیس میدانید من کی هستم ؟ این تاج گل را بردارید و شماها برگردید خانه ! »
 بچه‌ها ، با سکوت آنجا را ترک کردند . افسر پلیس با تاج گل از آنجا رفت ، مرد فعال درپای مجسمه ، تنها ماند . و مجسمه را با سوءظن می‌نگریست .

باران شروع به باریدن کرد . قطرات باران روی پالتوی آبی رنگ او و روی کت سنگی قهرمان ریخته می‌شد . ابرها روشنائی سحرگاه را نمایان می‌ساختند . قطرات نقره‌ای از صورت مجسمه سرازیر شده بود و در نزدیکی لاله‌گوشش ، چون گوشواره‌ای جمع می‌شدند . و در سوراخ حدقه چشمش برق می‌زدند .
 و آنها همینطور ایستاده بودند . روبروی یکدیگر .

سابقه يك محل

خانه جدید من ، در محله ای از شهر قرار گرفته بود که در پنجاه سال اخیر یکی از مراکز مهم شهر شده بود . سقف بلند اطاق هم سطح زمین من ، گوئی که فقط با يك پنجره دراز باریک و يك در دراز مشابه آن ، بادسته برنزی ، برپا ایستاده بود . بی اعتنا به نور درخشان خورشید در خارج ، نور ملایمی ، فقط نزدیکهای ظهر برای چند دقیقه ای به گوشه اطاق و زیر پنجره من می تابید . تنها چیزی که از پنجره اطاقم می توانستم ببینم ، پنجره های مشابهی بودند در آن طرف خیابان . پنجره های تاریک بسته با خاطرات غمگینی از اطاقهای پشت آنها .

از خارج آستانه پنجره ، کلاه های مردم در حرکت بودند . گوئی شهر را سیل گرفته بود و کلاه های مردانه و زنانه است که روی آب شناورند ، یادگار صاحبان مغروقشان . صدای ممتد خش خش حرکت پاها که از پنجره بسته من به گوش می رسید ، مرا بیاد صدای رودخانه می انداخت .

یکروز ، در بین سیل کلاه های همیشگی ، کلاهی ، کاملاً متفاوت با کلاه های دیگر دیدم . کلاه گرد سیاهی بود . از پنجره من گذشت و ناپدید شد . رودخانه همچنان جاری بود . لحظه ای بعد ، وقتی که به صدای زنگ ، در خانه را گشودم ، آن کلاه را یکبار دیگر دیدم .

برسر مرد پیری که مشغول پاك کردن كفش‌هایش بود . هرچند که مدتی بود که باران نیامده بود ، و هرچند که دم در خانه مان كفش پاك كن وجود نداشت . در حالی که کلاهش را به احترام از سرش برمی‌داشت مرد غریبه ، از من اجازه ورود گرفت . وقتی که داخل شد ، نگاهی به اطراف انداخت و يك روزنامه تاشده از جیبش بیرون آورد و گفت: « من حل جدول را آورده‌ام . »

« چه جدولی ؟ »

او ، روزنامه را به من داد . رنگ عاجی زردی داشت . و فرم آن متعلق به سالهای گذشته بود . سروه حروف را با خط‌های افقی نازك زینت داده بودند . چشمم به سرمقاله روزنامه افتاد: « ششم ژوئن ۱۹۰۶ و حوادث هفته در بادن بادن . »

« جدول . » او وقتی دید که من کاملاً گیج هستم به آن اشاره کرد . در صفحه دیگر روزنامه جدولی بود که حل آن را بانهایت دقت با مداد کپی نوشته بودند .

« آهان . »

« من تمام آنرا حل کردم . »

« بله . »

« همانطور که در روزنامه دستور داده بودید، آنرا به این آدرس آورده‌ام . می‌توانستم آنرا با پست هم بفرستم . ولی فکر کردم خودم آنرا بیاورم . اما آیا اینجا دفتر روزنامه هست ؟ » و با شك و تردید به اطراف اطاق نگاه کرد .

« نخير . خيلي وقت است كه نيست . اينجا يك آپارتمان شخصي است . »

« چه حيف ! من تمام آنرا حل کرده‌ام . پس حالا دفتر روزنامه كجاست ؟ »

من شانه‌ام را بالا انداختم :

« وقتی من اينجا آمدم ، اينجا يك خانه شخصي بود . »

« و قبل از آن ؟ »

« من نمی‌دانم . »

« خيلي قابل تأسف است . من همه آنرا خودم حل کرده‌ام . »

من گفتم: « شايد يك وقتی اينجا اداره روزنامه بوده ولي حتماً خيلي

خيلي سال قبل . » سرش را تكانی داد و گفت :

« بله . پنجاه سال پيش . . »

مرد احمق داشت مرا عصبانی می‌کرد .

« شما با اين جدولتان چه کار می‌خواهيد بکنيد ؟ نمی‌دانيد كه

خيلي خيلي حوادث ديگر ، از آن زمان تا بحال اتفاق افتاده ؟ »

او ، آزرده خاطر گفت :

« نمی‌توانم كاريش بكنم . من خيلي باهوش نيستم ولي همه اين

را خودم حل کرده‌ام . »

چند دقيقه‌ای هردوی ما ساکت ماندیم و همان وقت بود كه متوجه

اسم روزنامه شدم و همان وقت بود كه سخت عصبانی شدم .

« شما می‌دانيد كه اين روزنامه متعلق به يك گروه خائن بود كه

سياستش باعث جدا شدن اقليت ملی ما شد ؟ »

او گفت: «یکروز یکشنبه ، این واقعه اتفاق افتاد. عموی من آمده بود که ما را ببیند و این روزنامه درجیش بود . روز گرمی بود و ما در باغ نشسته بودیم . پدر و عمویم تصمیم گرفتند ورق بازی کنند . من هم می خواستم با آنها بازی کنم ولی پدرم ممانعت میکرد ، او میگفت که من خیلی بچه هستم و هنوز وقت زیادی برای بازی کردن با ورق دارم . بعد آنها کتشان را درآوردند و با جلیقه شان نشستند . کت عموی من از شاخه يك درخت گیلان آویزان بود وقتی آنها مشغول بازی شدند ، من این روزنامه را از جیب او در آوردم و به این طریقه بود که من حل این جدول را شروع کردم .»

من با خشونت به او گفتم: « و تازه آنرا تمام کرده اید. »
 « بله . جدول سختی بود . مثلاً شما لغت «مناسب» را میدانید ؟
 و تازه خیلی لغت های سخت تری هم داشت . »
 من گفتم: «اما جنگ اول جهانی چه ؟ »
 «من جزء دسته احتیاط بودم . »
 «شما خیلی مضحك هستید. اینهمه اتفاقات و تغییرات . جمهوریت،
 رفتارندم»

«خیال می کنید آسان بود . به سال ۱۹۱۰ برگردید. من در آنوقت اصلاً نمی دانستم زیپلین یعنی چه . اصلاً تصورش را هم نمی توانستم بکنم. تا وقتی که «زپ» و «ل» و «ین» درآمد . آنوقت بود که روشنائی روز را حس کردم .

«غیر ممکن است . و سال سخت ۱۹۲۹ . و شما هنوز مشغول جدول حل کردن بودید»

«شاید من خیلی با هوش نباشم . شاید شما خیال می کنید که من خیلی وقت داشته ام . ولی آقای عزیز ! من کارهم داشته ام . من بایستی نان خودم را هم در می آوردم . فقط شبها بود که میتوانستم به جدول برسم . »

« و اما جنگ داخلی اسپانی چی ؟ هیتلر چی ؟ در آن موقع شما چه میکردید ؟ »

« بشما نگفتم . من بایستی این جدول را فقط خودم حل میکردم . مقدار زیادی لغات خارجی . آسان نبود . خوب است که هنوز مغزم کار میکند . »

« شما جادوگرید . » خواستم دستش بیاندازم . لابد در زمان جنگ دوم هم شما هنوز مشغول حل بودید . شما يك انیشتین هستید . فقط بمب اتم را اختراع نکرده اید . نمیدانستید چطوری . »

« بمب ، مطلب جداگانه ای است . من مسئول آن نبودم . ولی خیال می کنید برای يك مرد پیر آسان بود ؟ آدم وقتی پیر شد ، همه چیز را که در مدرسه خوانده فراموش می کند . و آنهمه ناراحتی ها که برای انسان پیدا می شود . ولی من هیچوقت تسلیم نشدم . »

من با صدای بلند به قهقهه خندیدم . او ناراحت شد . بلند شد و گفت : « نباید بخندید ! من بمب اختراع نکرده ام . و آن کار همه کس نیست . در هزار و نهصد و چهارده من در گروه احتیاط بودم . ولی قبل از تمام شدن جنگ يك گلوله کمانه شد و به سرم خورد . این واقعه درمونت نگرو اتفاق افتاد . شما می خندید ولی آدم باید به افکار انسانی احترام بگذارد . این جدول . افکار انسانی هنوز نمرده اند . »

داخل كشو

امروز صبح ، وقتی كه عقب عینكم می گشتم ، كشو وسط میز تحریرم را كشیدم و متوجه آدم های كوچولوئی شدم كه در آن زندگی می کردند . در وسط جعبه عینكم و يك پاكٲٲ عكس ، يك جفت انسان كوچولوی جوان خوش صورت نشسته بودند . مرد ، كه به اندازه شست دست من بود ، چشمان روشنی داشت و لبخندی بر لبانش . زن به اندازه انگشت كوچك من ، هم قشنگ و هم زرنك بنظر می آمد . موهای بور بلندش كه به پشت سرش بافته شده بود، تا شانهاش می رسید . وقتی كه من كشو را باز كردم ، آنها داشتند به همدیگر نگاه می كردند و با صدای كشو ، هردو دريك لحظه بایك حركت بطرف من رو كردند . در نظر آنها بایستی من خیلی بزرگ ، مثل خدا و قوی و سنگین ، جلوه کرده باشم . به آنها لبخند زدم . لبخند من ، هوا را حركت داد . ولی بهر حال، آنها ترسی از خود نشان ندادند . دست در دست ، پله پله ازدیواره كشو بالا آمدند تا به لباس زیری كه من در تن داشتم ، رسیدند ، روزنامه كه در ته كشو پهن بود از برخورد پای آنها به خش خش افتاد . خیلی بادقت سرم را پائین آوردم . می دانستم كه كوچكترین حركت من بنظر آنها چون زمین لرزه ای جلوه خواهد كرد . عكس العملی در چشمان آنها ندیدم . به اندازه سر قلم بودند . آن دو نفر كاملا به من حالی كردند كه مسئله ای

ناراحتشان کرده . مادر دختر با ازدواج آنها مخالف بود و آنها تقاضای کمک می کردند . ناشتائی ام را تازه تمام کرده بودم و سر کیف بودم . در کشوی من ، دنیای کاملی وجود داشت . احساسات ، ناراحتی ها ، تصادف خوبی بود که من آن دو جفت را اول دیدم ، بهزودی کشف کردم که عدد زیادی فامیل و قوم خویش آنها در کشوی من داخل خانه های کوچکشان زندگی می کنند . مقدار زیادی خیابان و شاید يك شهر کامل در آنجا بود . متعجب شدم که در کشوی خودم علاقه ها ، نفرت ها ، و عشق ها را می دیدم . با حالت غریبی ولی نه ناخوش آیند متوجه شدم که صدای من ، در زندگی این انسان های مینیاتوری دخالت دارد . ناغافل متوجه شدم که کاملاً تصادفی ، مصدر قدرت بزرگی شده ام که می توانم در زندگی داخلی آنها و تصمیمات آنها نفوذ داشته باشم . آنها آنقدر كوچك بودند که برای من ارزشی نداشتند ، ولی من برای آنها همه چیز بودم .

تکرار می کنم که خیلی سرخوش بودم و باخوشحالی درباره مسائل آنها بکار پرداختم . به دختر قول دادم که بامادرش گفتگو کنم . فکر حل این مسئله بمن خوشی و رضایت زیادی داد . در نظر این دختر ، چه مرد با قدرتی جلوه گر خواهم شد ! از نزدیک که به کشو نگاه کردم ، شاهد وضعی در آن شدم ، که تابحال برای من وجود خارجی نداشت . رفاقت و بلند نظری در خودم احساس کردم . روز ماه اوت روز خوشی بود که آغاز شده بود . با آنها شوخی کردم ، خندیدم و حتی در آینه نگاه کردم و چشم درشت سبز خودم را با چشمان نقطه ای آنها مقایسه کردم . بالاخره ، مؤدبانه ، به آنها فهماندم که بایستی به سر کار بروم . و خارج شدم .

در کافه با مردی برخورد کردم که عقاید مضحکی درباره من

داشت . ابرها آسمان را پوشاندند و باران شروع به باریدن کرد . وقتی به خانه برمی گشتم ، باران بند آمده بود . ولی سطح ناصاف پیادمر و پراز آب گل بود .

کامیونی که می گذشت مقداری از آب گل بطرف پیاده رو پاشید سعی کردم خودم را به طرف دیگر بکشانم ولی نشد . شلوار کاملاً نوکران قیمتم پراز گل شد .

وقتی به خانه رسیدم ، کشو را کشیدم تا ماهوت پاک کنی را بردارم . وقتی مرد کوچولوی مینیاتوری مرا دید ، به من علامت داد که می خواهد بامن صحبت کند . بالبخند خجالت آمیزی به من حالی کرد که الان موقع آن رسیده که کار آنها را فیصله بدهم و به او کمک کنم .

با حرکت بی حوصله دستم ، همه آنها را از دم ، از کشو بیرون ریختم .

يك حقيقت

«پدر روحانی ! من میخواهم اعتراف کنم مطمئن نیستم که قادر باشم که شما می توانید پدر روحانی ؟ من شوهر دارم . «
«.....؟»

معذرت میخواهم . اه حقیقتاً . نه . البته ما عروسی کرده ایم .
اُرگ می نواخت و من تور سفید بلندی بر سر داشتم . در آنجا بخور و گل های سفید بود . و من «بله» گفتم و همه خوشحال بودند و مامان گریه می کرد . و «

«.....؟»

لطفاً یک دقیقه . الان به آنجا هم میرسم . من يك دختر فقیر بودم . با چشمان درشت و موهای بلند - او با يك اتومبیل آمد . او بزرگ و قوی می نمود . او با من تا بالای تپه راه رفت و با صدای مردانه و قوی اش ، درباره آینده صحبت کرد . نقشه های زیادی داشت من دكمه فلزی براق او نیفورمش را نوازش می کردم . من دوست داشتم که آنها را دست بزنم و گونه هایم را به آنها بمالم . و عکس خودم را چون درآینه ، در آنها تماشا کنم . «

«.....؟»

«بله . بله . پدر روحانی . می دانستم که احمقانه است - متأسفم ولی

بعد با هم عروسی کردیم .»

«؟....»

«نه . نه . ابدأ - بعداز عروسی تغییری نکرد . او همیشه کمی سخت ولی ملاحظه کار بود . البته ما مخالفت‌هایی هم داشتیم . ولی هیچوقت جدی نبود . ما تقریباً همیشه باهم بودیم . درحقیقت او هرگز مرا تنها نمی‌گذاشت .»

«؟....»

«اما پدرروحانی . چطور جرأت می‌کنید؟ راستی ... بله منهم دراین باره چیزها شنیده‌ام . ولی او اینطور نیست . هرگز . هیچوقت اینطور نبوده»

«؟....»

«ممکن است . من نمیدانم . ولی این من هستم که آمده‌ام اعتراف کنم . نه او . این من هستم که بکمک احتیاج دارم من به نصایح شما احتیاج دارم من می‌خواهم ..ش..و..ر..ت کنم . نه . من گریه نمی‌کنم . دست مرا بگیرید ، پدر روحانی .»

«؟....»

«بله . من با او عروسی کردم . چون عاشق او بودم . کجا گناه کرده‌ام؟ از هرکسی درباره او سؤال کنید . همه به شما خواهند گفت که او چقدر قابل احترام ، با ارزش و چه هدیه گرانبهایی است .»

«؟....»

«ببخشید .»

«؟....»

« نه . هیچوقت . حقیقتاً هیچوقت . من هرگز به او خیانت نکرده‌ام ، حتی در خیال . من زن کاملاً صادقی به شوهرم بوده‌ام . حرفهای مرا قبول دارید پدر روحانی ؟ »

« »

« نه . »

« »

« باز هم نه . »

« »

پس این همه چیز برای چیست پدر ؟ من اینجا آمده‌ام . نه . این غیر ممکن است که باور کنید . بعد از هفت سال زندگی با او تابستان گذشته ما به تعطیلات رفته بودیم . من او را مجبور کردم که استراحت کند . او شغل خیلی مهمی دارد . مسئولیت خیلی زیاد ، تمام مملکت یکروز صبح ، سرناشتائی . ما روبروی یکدیگر نشسته بودیم . پشت سر او ، یک پنجره باز بود . از میان پنجره من میتوانستم درختان و باغرا بینم کاغذ دیواری اطاق از نقش گلهای کوچک پر بود . ده‌ها هزار گل صورتی ریز . وقتی که فنجانش را بلند کرد ، من به او نگاه کردم هیچ دلیل بخصوصی برای نگاه کردن او نداشتم . و بعد دیدم»

« »

« بله . من چه دیدم ؟ چطور ممکن بود بعد از هفت سال زندگی کردن با او و شریک غذا و رختخواب او بوده باشم و فقط حالا پدر مرا نصیحت کن ! چون شاید این گناه باشد»

« »

« تازه ، همان وقت بود که متوجه شدم که او از پلاستیک ساخته شده است . »

«.....؟»

«بله . همه بدن او . او همه اش مصنوعی است . من بطرف او خم شده بودم . خیال می کنم چشمانم از حلقه درآمده بود ، چون او خونسردانه فنجانش را زمین گذاشت و از من پرسید: «چه شده است ؟» نه این بار اشتباه نمیکنم . او همیشه از پلاستیک ساخته شده بوده است . تمام او ، چرا . او . نه . من هیچوقت قبلا متوجه نشده بودم . وحالا چه خواهد شد ؟»

«.....؟»

«ازدواجمان را فسخ کنم ؟ اما پدر این غیرممکن است . ماچندتا بچه داریم .»

اعترافاتی درباره «بابی»

سال تحصیلی جدید، چند روز دیگر شروع می شود و خیال می کنم دیگر موقع آن رسیده باشد که چیزهایی را که درباره «بابی» می دانم، بگویم. مدتها است که فکر او مرا تسخیر کرده است. آخرین بار که به سراغم آمد، مجبور شدم روی صندلی شکسته ای بنشینم و موضوع مفصلی راجع به او بنویسم. شبی مهتابی بود و نور ماه جانشین نور ستارگان شبهای قبل شده بود. امروز حتی می دانم «بابی» چه شکلی دارد. رنگی پریده، باسری بزرگ که روی گردن باریکش قرار گرفته، گوش هایش بیرون جسته اند، و زیر یکدسته مو، پیشانی پرتفکرش مشغول کار است.

اولین موضوعی که باعث این قبیل تصورات من راجع به «بابی» شد، و مرا وادار کرد که همیشه در فکر او باشم، مسئله حلزون بود. الان ما همگی خیال می کنیم می دانیم حلزون چیست. ولی «بابی» این مسئله را خیلی جدی گرفته و بزرگ کرده بود. سری به کتابچه مشق او بزنیم بعد از «بنام خدا» که بر سر صفحه نوشته است، مطلبی را که راجع به حلزون نوشته، می خوانیم: «حلزون موجود کوچکی است که بوسیله بیرون آوردن شاخکهایش از خودش دفاع می کند، و در عوض مقداری پنیر گیر می آورد که با آن خرگوش درست می کند.»

در مدرسه « بابی » سؤال کرد که: « اگر يك حلزون وقت را رفتن دلش خواست به کسی اردنگی بزند ، از کدام پایش استفاده می کند ؟ » معلم جواب داد : « بابی ، تو باید بدانی حلزون فقط يك پا دارد. چرا وقتی درس می دادم ، خواست را جمع نکردی ؟ بله یاد آمد ، تو پشت میز فرو رفته بودی . »

« بابی » قانع نشد و بایستی بگویم که « بابی » دروغگو هم بود. چون وقتی به خانه رفت و از او سؤال کرد که در مدرسه چه چیز تازه ای یاد گرفته ، گفت که: « معلم امروز گفت که، اگر حلزون بخواهد به کسی اردنگی بزند از پای چپش استفاده می کند ولی من گفتم که این نمی تواند صحیح باشد . چون حلزون فقط يك پای راست دارد . ولی معلم اصلا محل نگذاشت . چون پشت میزش قایم شده بود . »

افکار « بابی » سخت به حلزون مشغول شده بود . چندروز بعد، از عمویش پرسید : اگر حلزون را به خدمت احضار کنند و او دلش بخواهد که از معاینه طبیبی سالم بیرون بیاید، آیا می تواند يك پا از رفیقش قرض بگیرد ؟

« نه ، بابی . چون رفیقش هم فقط يك پا دارد و اگر آنرا قرض بدهد دیگر چیزی برای فروش باقی نمی ماند . »

« رفیقش از رفیق دیگرش قرض کند ؟ »

« بابی دیر است ، وقت خواب شده ، برو بخواب ! »

« سومی از چهارمی ؟ »

« نه ، برای اینکه چهارمی هم يك پا دارد . »

« چهارمی از پنجمی ! »

« برو ، بابی ، برو در حیات بازی کن ! »

« و پنجمی از ششمی ؟ »

« بابی . »

« عمو . »

« بله . »

« اگر من حلزون بودم ، حتماً سه پا می داشتم تا اگر یکی از رفقایم

پا قرض می خواست ، می توانستم به او بدهم . »

« خیلی خوب . این نشان می دهد که تو چه قلب بامحبتی داری . »

بالاخره یکروز وقتی تامی داشت یک گربه را آزار می داد ، بابی

به او گفت : « صبر کن . تا خداهم ترا بگیرد . آنوقت بتو نشان خواهد

داد ! »

و هنوز چیزی در « بابی » هست که سوء ظن را برمی انگیزد . یکبار

وقتی وارد کلاس شد ، کلاهی را از سرش برداشت . معلم از او پرسید :

« چرا کلاهت را بر نمی داری ؟ »

« چون مامان گفته اگر کلاه را بردارم سرما می خورم . »

وقتی به خانه برگشت ، به مادرش گفت : « ماما ، من سرما خوردم .

چون معلم به من گفت کلاه را از سرم بردارم . »

فردا غیبت داشت . و روز بعد وقتی به مدرسه رفت ، معلم از او

پرسید : « چرا دیروز به مدرسه نیامدی ؟ »

« چون مامان گفت نه اینجا ، نه آنجا . خانه بهتر از همه جا . »

مطالب درسی اش بجائی رسیده بود که معلم برای او تشریح می کرد

که انسان اولیه چطور برای این که از گزند سرما در امان باشد ، یاد گرفت

که از پشم حیوانات ، لباس و کلاه درست کند .

« بابی » این معلومات را خوب فرو برد و گفت: « بابای من همیشه يك كلاه سرش می گذارد و می گوید این برای آنست که اگر وقتی کنار دریاچه قدم می زنم و در دریاچه بیفتم ، کلاه من روی آب شناور باشد تا مردم بفهمند من کجا افتاده ام . »

و بعد از کمی تفکر گفت: « و ما در حال حاضر يك قبر برای او در قبرستان خانوادگی حاضر داریم. عمه جونم می گوید این خیلی بهتر است که همه ما در يك جا ، نزدیک همدیگر ، دفن بشویم . »
و این بود « بابی » . از او حذر کنید ! او پسر خوبی است . اما

بزودی ماه شب چهارده در خواهد آمد .

ماجرای يك طبال

من طبلم را خیلی دوست می‌داشتم . من آنرا روی شانه‌ام، بوسیلهٔ يك تسمه، آویزان کرده بودم . طبلم بزرگی بود، چوبی که روی پوست زرد و محکم طبلم من زده می‌شد ، از چوب بلوط بود. بعد از مدتی چوب طبلم من در اثر برخورد انگشتان پرشور و حرارت من براق شده بود . من طبلم را در میان جاده‌های سفید از گرد ، یاسیاه از گل ولای ، همراه می‌بردم . دنیای اطراف جاده‌ها با تغییر فصل ، سبز ، طلایی ، قهوه‌ای یا سفید می‌شد هرکجا که قدم می‌گذاشتم ، زمین از صدای طبلم من به ارتعاش درمی‌آمد . دستهای من دیگر متعلق به خودم نبودند ، آنها وقف طبلم من شده بودند . و هرگاه صدائی نمی‌شنیدم ، احساس کسالت می‌کردم .

تا يك شب دیر وقت که داشتم با سرخوشی طبلم می‌نواختم ، ژنرال به طرف من آمد . او ، لباس نامرتبی پوشیده بود . با زیر شلواری سفید بلندش و دکمه‌های بسته نشدهٔ کتش ، بجاذب من آمد . بمن خوش آمد گفت ، سروصدا راه انداخت ، دولت راستایش کرد و بالاخره خیلی تصادفی سؤال کرد که: « تو همینطور مرتب طبلم می‌زنی ؟ آره ؟ »

« بله قربان » و با دوبرابر قدرت، طبلم را به صدا درآوردم . و گفتم: « به موفقیت مملکت عزیزمان »

«کاملاً صحیح است». او حرف مرا تصدیق کرد، ولی صدایش کمی غمگین بنظر رسید و گفت: «و تاکی همینطور ادامه خواهی داد؟»
 «قربان، تا وقتی که قدرتم اجازه بدهد.» و خوشحال فریاد کشیدم.
 «پسر خوب.» سرش را کمی خاراند و گفت: «و آیا قدرت تو، پایان ناپذیر خواهد بود؟»

و من با غرور جواب دادم. «تا لحظه آخر قربان.»
 «خوب، خوب.» ژنرال خیلی مضطرب شده بود و برای مدتی گوئی سخت به تفکر فرو رفته بود و بالاخره حرکت کرد که برود و گفت: «ولی الان خیلی دیر است.»
 «برای دشمن دیر است. نه برای ما، قربان.» من فریاد کشیدم و گفتم:

«آینده بما تعلق دارد.»

«خیلی خوب. خیلی خوب.» ژنرال خیلی عصبانی شده بود و باز گفت: «وقتی من میگویم دیر است، مقصودم این بود که ساعت دیر وقت است.»

«ساعت جنگ، زده شده! تفنگها را آتش کنید! زنگها را به صدا درآرید!» با آن چنان شوری فریاد می کشیدم که يك طبال حقیقی باید قدرتش را نشان دهد.

«نه. نه زنگها.» و بعد فوری گفت: «من گفتم بگذار صدا باشد، ولی نه همیشه.»

«کاملاً صحیح است. رفیق ژنرال.» من با هیجان تصدیق کردم و گفتم: «ما به زنگ احتیاجی نداریم، ما طبل داریم. بگذار لرزش صدای

طبل من زنگها را ساکت کند.» و برای اینکه ادعایم را ثابت کنم، طبلم را با تمام قدرت به صدا درآوردم.

مثل اینکه ژنرال یکه خورده بود. در حالیکه دهانش را بادستش می‌پوشانید گفت که: «هیچوقت بجز این نخواهد بود، هیچوقت.»
«هیچوقت قربان» من فریاد کشیدم و گفتم: «قربان شما به طبالتان اعتماد داشته باشید. او هیچوقت اجازه نخواهد داد که طبلش ساکت باشد.» و حسابی از ذوق و شوق، از جا در رفته بودم.

ژنرال خونسرد گفت: «ارتش ما باید بوجود تو افتخار کند.»

مه سردی فضا را گرفته بود و هوا سرد شده بود و او، داشت می‌لرزید. تنها چیزی را که می‌شد از لابلای مه خاکستری تشخیص داد، نوک چادر ژنرال بود. «بله، مفتخر، ما هیچوقت از پا نخواهیم ایستاد. شب‌وروز پیش خواهیم رفت حتی اگر بله، هر قدم»

«هر قدم يك حلقه بی‌انتهای پیروزی خواهد بود.» و با قدرت هرچه تمامتر بد طبل زدن پرداختم.

ژنرال گفت: «خوب، خوب، آره، فقط همین.» و بطرف چادرش روانه گشت. و من تنها ماندم و تنهایی حس مسئولیت شدیدتری، در من طبال ایجاد کرد و با خود می‌گفتم که ژنرال تورفتی ولی طبال فداکارت همچنان بکار خود مشغول خواهد بود. تو بایپیشانی چروک‌دارت مشغول جابجا کردن پرچمهای کوچک بروی نقشه‌های جنگی هستی، تا پیروزی را زودتر دریایی. با همدیگر، من و تو آینده را فتح خواهیم کرد. و از طرف خودت و خودم پیروزی را با صدای طبل خودم، اعلام خواهیم نمود. آنچنان لطف و محبت ژنرال مرا مجذوب کرده بود که میل داشتم



هرچه ممکن باشد طبلم را با صدای بیشتری بگویم .
 دردل تاریک شب ، به جوش آمده از شور و هیجان جوانی ، با فکر
 کردن به پیروزی بزرگ ، خود را به وظیفه حساس و پرافتخارم تسلیم
 کرده بودم . هرچند دقیقه یکبار ، در فاصله بین صدای طبل ، از چادر ژنرال ،
 صدائی شبیه سرو صدای تشك فنی تختخواب بگوשמ میرسید . گوئی کسی
 بد خواب شده بود . و در تختخواب وول میزد .

بالاخره در نیمه شب ، يك هیکل سفید پوش ، از لابلای مه ، از
 طرف چادر ژنرال بطرف من آمد . ژنرال بود که با لباس خوابش آمده
 بود . صدایش گرفته بود و گفت : « بینم ، پس تو همینطور به زدن ادامه
 خواهی داد ؟ آره . »

من حسابی به هیجان آمده بودم . يك پدر حقیقی برای سربازهایش
 که در نیمه شب بطرف من آمده بود .

« بله قربان ، نه سرما و نه خواب نمی توانند مرا از پا بیندازند .
 من حاضرم تا آنجا که قدرت دارم ، همچنان به زدن ادامه دهم . مطیع
 اوامر بالاترها و وظیفهام و برای خاطر چیزی که برای آن می جنگیم .
 شرافتم به من حکم میکند . امیدوارم خدا کمکم کند . »

با گفتن این کلمات ، بکلی قصد توهین نسبت به وظیفهام ، یا اراده
 اینک که به ژنرال چیزی را جز انجام وظیفهام نشان بدهم ، نداشتم . بهیچوجه ،
 این حرف را برای گرفتن پاداش یا رتبه ای نزده بودم . من همیشه صادق ،
 راستگو ، ولعنت بر من ، بگذار بگویم که يك طبال خوبی بوده ام .
 ژنرال دندان قورچه ای کرد ، گوئی خیلی سردش شده بود . و بعد
 گفت : « خوب ، خیلی خوب . » و رفت .

چند دقیقه بعد ، مرا دستگیر کردند. افرادی که وظیفه دستگیری مرا به عهده داشتند ، آهسته مرا محاصره کردند . طبل مرا از من گرفتند. چوب‌های طبل مرا از دست‌های سرد و خسته‌ام بیرون کشیدند . سکوت دره را فرا گرفت . من نمی‌توانستم با افراد مسلحی که تفنگ‌هایشان را روبروی من گرفته بودند ، بحث کنم . قانون اجازه نمیداد . آنها مرا از قسمت خوابگاه بیرون می‌بردند . همین‌طور که می‌رفتیم یکی از افراد آهسته در گوشم گفت که مرا بدستور ژنرال توقیف می‌کنند ، به اتهام خیانت . خیانت .

سپیده می‌دمید . چند ابر صورتی در آسمان شناور بودند . وقتی از کنار چادر ژنرال می‌گذشتم ، صدای خورخورش را شنیدم ، که ابرها را خوش آمد می‌گفت .

« شرکت تعاونی »

مدیر بنگاه جواب تلفن را داد: « الو ...! بله . . بله....خیابان پیروزی؟ بله ، البته ، همین حالا خواهد آمد . » و گوشی را به زمین گذاشت .

« همینطور که می بینید نباید از کمبود مشتری گله داشت . حالا باید بروم کارکنانم را ببینم . میل دارید شما هم بامن بیائید ؟ »
اداره شرکت تعاونی شماره يك درجائی ایجاد شده بود که قبلا يك منزل مسکونی بوده . خیلی زود وضع خانه را برای يك اداره روبراه کردند. اطاق روبرو که يك بالکن هم داشت، شده بود اطاق رئیس . وارد راهرو شدیم و به اطاق کوچکی داخل شدیم ، این اطاق قبلا حمام بوده و هنوز هم وان حمام در آن قرار داشت . گوشه‌ای از دیوار حمام را آجرهای بدون لعاب پوشانده بود و نشان میداد که جای بشکه نفت بوده . در نور زرد کم رنگ اطاق، مقداری نیمکت می دیدم که دور تادور دیوار کاشی کار گذاشته شده بود . روی این نیمکت ها عده‌ای با لباس چرك و کهنه دراز کشیده یا نشسته بودند . بیشتر آنها خواب بودند و بقیه مشغول خوردن سوپ چغندر و خیار ترشی بودند .

رئیس سؤال کرد: « نفر بعدی کیه ؟ »

يك مرد میانه سال از جا برخاست ، با موهای کم پشت و پلك های

ورم کرده .

با صدای گرفته‌ای پرسید: « آدرس کجاست، ارباب ؟ »

« نمره سه‌خیابان پیروزی ، به مغازه آنجا برو . »

« اطاعت . » و مرد شروع به دکمه کردن لباسش کرد .

و به اطاق رئیس برگشتیم. به دیوار اعلانی چسبانده شده بود که جشن سالگرد يك شاعر ملی را اعلام میکرد .

« پایه اصلی تشکیلات ما خیلی ساده است . » رئیس ادامه داد

که « پول خیلی کمی را که از مشتریان خودمان می‌گیریم به مصرف خرجهای داخلی ، تلفن ، حقوق رئیس و حسابدار و مستخدمه اداره می‌رسانیم و مابقی آنرا به حساب ساختمان مدارس می‌ریزیم . »

« و بقیه کارمندان ؟ »

« آن بستگی دارد . در حقیقت ما از تازه‌کارها استفاده می‌کنیم.

همانطور که دیدید، عده زیادی آنجا نشسته‌اند و این خوب است . چون هر وقت به کسی احتیاج داریم همیشه یکنفر پیدا می‌شود . آنها می‌دانند که همیشه برایشان کار هست . در حقیقت ما نقش‌دلال را بازی می‌کنیم. ولی به همین نسبت آدم‌های از کار درآمده و حسابی هم داریم «

« این شرکت را چگونه راه انداختید ؟ »

« آه ، خوب ، چند نفر آدم در روز احتیاج به رفیق و هم زبان

دارند ما همه‌مان از تجربه‌هایی که داریم خوب میدانیم که چقدار ناگوار است وقتی یکنفر بخواهد جرعه‌ای می بنوشد و تنها باشد. مثلاً داری با يك رفیق مشروب می‌نوشی ولی او بایستی برود . تو او را تا ایستگاه میرسانی ، برمی‌گرددی و بعد؟ تنهایی وحشتناك. یا یکروز مرخصی‌دازی و

هنوز قبل از ظهر است و رفقای همه سرکار هستند . و میخانه‌ها خلوت . تو به تنها بودن محکوم می‌شوی . یا آخرهای شب ، ناراحتی خیال نمی‌گذارد خواب به چشمانت راه یابد ، يك بطر و دكاهم خریده‌ای و تنها بر سر يك ميز خالی نشسته‌ای . اینجاست که تنهایی هزاران عیب و خیالات واهی بوجود می‌آورد . تنهایی برای يك مرد مست خیلی ضررها بیار می‌آورد . سروصدای زیادی ممکن است تولید کند . همین جاست که شرکت تعاونی ما ، كمك كوچك و همکاری محبت‌آمیزی را تقدیم می‌کند . ما این تنهایی خطرناك را از بین می‌بریم . ما برای کسانی که احتیاج به رفیق و هم صحبت دارند ، کار می‌کنیم و کوشش داریم مطابق میل آنها ، برایشان رفیق بفرستیم تا جرعه مشروبی را در کنار یکدیگر با خیال راحت بنوشند . فقط يك تلفن و دادن آدرس بدون هیچ تأخیری یکی از مردان ما به آدرس فرستاده خواهد شد . مردی آشنا به وظیفه‌اش ، رفیق راه ، خوش خلق ، حاضر به هر گونه صحبت درباره هر نوع مسئله ، و از همه مهمتر کسی که هرگز « نه » نخواهد گفت . ما اشخاص بخصوصی را اینجا نگهداری می‌کنیم که خیلی خوب بدرد اینکار می‌خورند کسانی که عاشق مشروب هستند ولی پول برای خرید آن ندارند . وظیفه ما اینست که فقط راه تفاهم را به آنها نشان دهیم .

سپاس بر ما . آنان را که دارند و تنها هستند و آنها را که ندارند و میل به نوشیدن دارند ، دورهم جمع می‌کنیم . اگر به خاطر كمك ما نبود ، چه بسا که این دو مرد همدیگر را در خیابان می‌دیدند و از کنار هم می‌گذشتند ، بدون اینکه از درد دل همدیگر با خبر باشند . چون دو ستاره در آسمان ، دور از هم .

« من این را يك عمل انسانی می‌نامم . »

« بله . ولی از این هم بالاتر . ما يك نقش مهم اقتصادی هم بازی می‌کنیم . دولت انحصار فروش مشروبات الکلی را دارد . و ما بازار آن را پیدا می‌کنیم . فکر آن همه بطری را بکن که اگر ما نبودیم همه در انبارها مانده بود . این کاملاً معلوم است که وقتی آدم با رفیقش مشروب می‌نوشد خیلی بیشتر مصرف می‌شود تا وقتی تنها باشد. »

در همین موقع در ورودی اطاق به شدت بهم خورد و یکنفر وارد راهرو شد ، با صدای مست دو رگه‌ای می‌گفت: « توجنگل نرو ... توجنگل نرو ... »

رئیس گفت: « ببخشید یکی از کارکنان از کارش برگشته . بایستی گزارشش را بشنوم . »

مرد را به اطاق کشاندند . رئیس با تجربه متمادی که داشت يك سطل آب سرد روی سرمرد ریخت .

« از خانه شماره ۱۲ برمی‌گردم . سنگر قهرمانان . » مرد تازه وارد گزارش می‌داد : « ودکا مارك خارجی . زنش او را ترك کرده . زندگی طفولیتش سخت بوده . ذات الریه در سن ۴۸ سالگی . عقیده‌اش این بود که دنیا خوب است ولی آدم‌هایش بدهستند . »

رئیس به من گفت: « ملاحظه می‌فرمائید ؟ » و کارمندش در حالیکه آواز دانوب آبی را می‌خواند ، از اطاق خارج شد . « يك مرد دیگر از تنهایی نجات یافت . »

« شما درباره اشخاص ذی‌صلاحیت و کارآمد صحبت کردید . »
 « بله ، گاهی اوقات ما بایستی اشخاص بخصوصی را انتخاب کنیم . بعضی‌ها گاهی در حالات شاعرانه هستند و ما برایشان شاعر می‌فرستیم .

اگر يك تلفن از يك دانشگاه بشود ومثلاً يك پرفسور فرهنگ مذهبی ، بخواهد کسی را برایش بفرستیم ، ما که نمی توانیم بدون مطالعه هرکس را برایش بفرستیم . آنوقت کسانی هستند که حاضرند در قبال يك گیلان و دکا راجع به مذهب حرف بزنند و بحث کنند . برای این کار من کشیش های بی پول را که مجبور شده اند آموزشگاه مذهبی را ترك کنند ، در نظر دارم . به زبان دیگر ، ما با تمام اهل فن در تماس هستیم تا بتوانند احتیاجات ما را بر آورند .

تلفن زنگ زد و رئیس فوری گوشی را برداشت .

« شرکت تعاونی شماره يك . چه كمکی از من ساخته است ؟ »

همین طور که به تلفن گوش می کرد ، صورتش ناراحت بنظر رسید . گوشی تلفن را با دستش محکم گرفت و به طرف من برگشت و گفت : « يك مشتری است که می خواهد با يك نفر درباره جنبه های گوناگون پیشرفت مرام سوسیالیستی صحبت کند . کجای این دنیا من چنین کسی را پیدا کنم ؟ »

من پرسیدم : « مشروب چه خواهد بود ؟ »

« يك دقیقه صبر كن ! » و در تلفن گفت : « لطفاً آیا ممکن است بگوئید چه نوع مشروبی برای این موقعیت در نظر گرفته شده است ؟ » به صحبت طرف گوش کرد و در حالی که گوشی تلفن را محکم با دست گرفته بود ، روبه من کرد و گفت : « كنیاك و برندی . » من داوطلبانه گفتم : « من میروم . »

« عالیہ ! » او خوشحال شده بود و گفت : « من يك نفر را برای این کار سراغ دارم . » و گفت : « دستورات شما اجراء خواهد شد . »

قهرمان افسانه‌ای

نزدیک نهر در سایه درخت نقره‌ای‌غان . يك اطاقك كوچولوئی قرار داشت . در این اطاقك مرد جوانی با زنش زندگی می‌کرد . همدیگر را خیلی دوست میداشتند . يكروز زن گفت: «سقف اطاق احتیاج به تعمیر دارد ، ترك برداشته . واگر باران بیارد از وسط این درز توی اطاق خواهد ریخت .

با چشمان پر محبتی به زنش نگاه کرد و گفت: « درستش می‌کنم».

روز بعد ، کنفرانس مهمی در یکی از شهرهای نزدیک دهکده برپا می‌شد. مردی که نزدیک نهر آب زندگی می‌کرد بایستی گاری‌اش را برای بردن يك مسافر خیلی مهم به شهر می‌برد . مدیر مدرسه ابتدائی ده به شهر می‌رفت تا در این کنفرانس شرکت کند . زن قشنگ مرد جوان، در موقع خداحافظی با چشمانی اشکبار شوهرش را بدرقه کرد دلش نمیخواست که از او دور باشد .

در شهر وقتی به سالن کنفرانس رسید و کاغذهای رنگی تزئینات را که به سر در عمارت آویزان شده بود ، دید و صدای موزيك را که آهنگ معروف: « ما داریم خانه‌ای نومی‌سازیم . » را شنید بکلی اشکهای همسرش فراموشش شد .

رئیس مجمع عمومی اعلام کرد: « اگر نواقص و کمبودی در

جائی مشاهده می‌شود . همه را گزارش دهید . و حالا چه کسی داش
می‌خواهد حرف بزند : «

مرد جوان که به سالن نزدیک در نشسته بود و با دقت تمام قضا یا
را نگاه می‌کرد و گوش می‌داد، تحت تأثیر سادگی و صداقت خودش قرار
گرفت و فریاد زد : « من ! من می‌خواهم حرف بزنم . »
اسم و شغل او را سؤال کردند . و او گفت : « دهقان . »

از اطراف سالن صدای تصدیق و تأیید به گوش رسید . مردم
گردنشان را بالا گرفته بودند تا او را ، آنگاه که به طرف میز سخنرانی
پیش می‌رفت، تماشا کنند . يك روزنامه نویس استان مرکزی که راحت
در صندلیش فرو رفته بود ، از جا پرید و در دفتر یادداشتش نوشت
« نماینده دهقانان بسوی میز سخنرانی رفت . »

منشی جلسه از رئیس جلسه پرسید که : « این مرد کیست ؟ »
رئیس جواب داد : « يك راننده ، نمی‌دانم تو چنته‌اش چی
داره . »

استاندار در حالیکه به رئیس انجمن شهر تبریک می‌گفت ، گفت
که : « آقای عزیز، این مرد ، يك دهقان بتمام معنی است . »

مرد جوان ، دستهایش را به میله میز تکیه داده بود . در میان
چنین جمعیتی حرف زدن برای او مشکل بود از اینکار خوش نیامد ،
ولی فکر این را هم نمی‌توانست بکند که می‌شود تقاضای رئیس جلسه
را نادیده گرفت .

گفت : « خوب ، من چیز زیادی راجع به این و آن نمی‌دانم فقط
می‌خواهم يك سؤال بکنم . چرا ما در دهاتمان میخ و سفال برای مرمت

پشت بام نداریم؟ ما می‌دانیم که سفال و میخ تا این شهر میرسد ولی ده ما از اینجا خیلی دور است و ما هم در دهات خودمان به میخ و سفال احتیاج داریم. اینست آنچه می‌خواستم بگویم.»

دست زدنهای ممتد آخرین جمله او را بدرقه کرد. استاندار، رئیس انجمن شهر و منشی حزب، رئیس مدرسه و همه و همه خوشحال شده بودند. روزنامه نویس که روی کتابچه یادداشتش چون سوارکاری به روی گردن اسبش، خم شده بود، نوشت: «آن مبارز قوی». استاندار در حالی که صورتش از خوشی سرخ شده بود به طرف تریبون سخنرانی پیش رفت.

و گفت: «رفقا بگذارید تشکرات صمیمانه خودم را به آن دهقان لایقی که سخنرانی امروز ما را زینت بخشید، تقدیم کنم.»

فریاد «هورا هورا» از میان جمعیت شرکت کننده در کنفرانس، سالن را به لرزه درآورده بود. جلسه سخنرانی سخت به جوش آمده بود.

کمی بعد، استاندار در حالی که دستش را زوی شانه رئیس انجمن شهر گذاشته بود به او گفت که: «خیلی عالی وضع شهر را اداره می‌کنی.» و جمعیت مشغول خواندن سرود ملی بود.

سخنران جوان، سر جای خودش ته سالن نزدیک در برگشت. از این همه استقبال و هیجان سردر نیاورد. مسئله سفال پشت بام و میخ سقف برای او مسئله خیلی مهمی بود ولی در سخنرانی‌های بعدی هیچ از این مقوله سخن به میان نیامد.

دختران کوچک بالباس‌های محلی شعری را دکلامه کردند و جلسه

پایان یافت. سالن داشت خالی می شد که دو مرد غریبه به طرف دهقان جوان که هنوز سر جایش نشسته بود پیش آمدند .

یکی از آنها که قوی تر از دیگری بود گفت: « ما می خواهیم که تو يك لطفی هم به ما بکنی . ما فردا در سالن (در اینجا او نام شهری را برد .) يك سخنرانی داریم راجع به شرکت تعاونی خواربار . ما سخنرانی ترا شنیدیم و امیدواریم که تو بتوانی لطف کنی و فردا هم در جلسه ما حاضر بشوی . »

دومی با قیافه ای جدی گفت: « تو میدانی این يك مسئله کاملاً سیاسی است و خیلی مهم است که دهقانان زحمتکش هم در آن شرکت کنند . »

مرد اولی گفت: « میدانی این کار برای تو اصلاً زحمتی نخواهد داشت ولی برای ما فرق معامله خیلی خواهد بود . يك موفقیت خواهد بود و مطالب روزنامه ها جالب تر خواهد شد. »

یکی از رفقا گاری و اسب دهقان را به ده باز گرداند و خود دهقان به خرج شرکت تعاونی خواربار ، در هتل همان شهر خوابید . فردا صبح، دو مرد غریبه آمدند و او را به محل استانداری بردند . از او خواستند که مسئله سفال و میخ سقف را با هیجان بیشتری برای اعضای شرکت تعاونی بیان کند .

این کنفرانس در اداره استانداری خیلی شبیه جلسه دیروزی بود. با اشاره ای از جانب آن دو مرد غریبه ، او ، به سمت تریبون سخنرانی پیش رفت و باز، راجع به میخ و سفال پشت بام برای دهکده اش ، سخن راند . و باز دست زدنها و هورا کشیدن ها سخنان او را بدرقه کرد .

بعد از سخنرانی، یکی از آن دو نفر غریبه از او، برای همکاریش در این جلسه، تشکر کرد و به او نصیحت کرد که بهتر است هنوز در شهر بماند چون؛ « شاید متوجه شده باشی که در شهر اعلاناتی زده‌اند که يك كنفرانس از آرتیست‌ها تشکیل می‌شود. و اگر من جای تو بودم حتماً آنجا هم می‌رفتم سالن بزرگتر است و مردم خیلی با سوادتر و باهوش‌تر.» ولی او خیلی دلش می‌خواست به خانه برگردد، اما تا اول شب هیچ ترنی نبود تا او را برساند. همچنان که مفتون شهر شده بود، به فکر كنفرانس آرتیست‌ها افتاد و آنجا را جای امنی پیدا کرد. دیگر به اجتماعات و كنفرانس‌ها عادت کرده بود. بهمین زودی و سهولت در دو كنفرانس با موفقیت روبرو شده بود. دیگر از سخنرانی در میان جمعیت ترسی نداشت و در حقیقت وقتی می‌دید که کلمات او را با دست زدن‌ها و تشویق‌های ممتد دنبال می‌کنند، لذت هم می‌برد.

در مجمع هنرمندان دید که زن‌ها شلوار پوشیده‌اند و مردها پیراهن‌های زرد و سبز و قرمز به تن کرده‌اند. اول کمی جاخورد ولی بعد خودش را جمع و جور کرد و وقتی جلسه شروع شد او خواست که بهش اجازه بدهند تا حرف بزند و وقتی از شغل اجتماعی او سؤال کردند گفت: « دهقان.» و باز با شور و هیجان راجع به نبودن میخ و سفال پشت بام در ده خودش سخنرانی کرد. و باز جمعیت از او خوششان آمد. از اینکه نصیحت اعضای شرکت تعاونی را گوش کرده بود و به این كنفرانس هم آمده بود، پشیمان نبود. بلکه، خیلی هم خوشحال بود. همه از او خوششان آمده بود و حتی یکی از آنها او را به رستوران دعوت کرد. او، هنرمندی بود که مدرسه ندیده بود با اداره کردن يك دسته

از هنرمندان و پیدا کردن کار نقاشی برای آنها . مقدار زیادی پول پیدا می کرد ؛ « مخفی نماند که هفتاد درصد از درآمدش را نیز به محصلین می بخشید . » وقتی به رستوران رسیدند، به او پیشنهاد کرد که در شهر بماند چون جلسه ای بیاد بود يك شاعر تشكيل می شد .

ولی مرد دهقان گفت: « امانم را چه کنم . سقف ترك خورده اطاقم را چکار کنم ؟ »

مرد هنرمند جواب داد که « امروز باران نخواهد آمد . امروز حتماً هوا خیلی خوب خواهد بود . این يك کار را هم برای خاطر من بکن ، بارك الله پسر خوب . »

سوت ترن از خارج شهر بگوش رسید .

مجلس یاد بود، در تئاتر شهر، برپا شد . در راهرو تئاتر، بین دکورهای که برای يك نمایش تهیه شده بود، هنرمند نقاش ، آخرین دستورات را به دهقان جوان می داد « شروع کار تو خیلی خوب است ولی بایستی پاهایت را محکمتر به هم بزنی . وقتی که فریاد میزنی که تو يك دهقان هستی بایستی با ژست محکمتری حرف بزنی ، سعی کن خوشحال و با افتخار جلوه کنی . و حالا راجع به سخنرانی ات : از لحاظ روش سخنرانی بایستی کمی درشت تر کلمات را ادا کنی بایستی اینطور شروع کنی، ما خرده مالکین » و بعد همان چیزهایی را که راجع به سفال و میخ، دلت می خواهد بگو و وقتی که تمام کردی فریاد بزنی: « سه فریاد شادی برای چین . »

وقتی که جلسه تمام شد ، باران سیل آسائی از آسمان می بارید . در راهرو ، نقاش هنرمند با یکی از اعضای کارخانجات

لوازم آرایش به انتظار او ایستاده بود . فردا صبح کنفرانس آنها تشکیل می شد .

آخر هفته در يك ترن درجه سوم ، به سفر می رفت . تا در جلسه ای که از طرف نمایندگان نفتی تشکیل می شد ، حضور پیدا کند . صدای ترن او را بیاد دست زدن های ممتد جمعیت می انداخت ، علیرغم میل خودش ، عکس خودش را در پنجره ترن می دید . ترن او را دورتر و دورتر می برد .

يك چمدان خرید . مسئله خواب و خوراك هیچ ناراحتی نداشت . هر کدام از نمایندگان کنفرانس های مختلف هتل و خوراك او را فراهم می کردند و او نیز می دانست چطور با صرفه جوئی زندگی کند .

دیگر به سخنرانی کوتاه اولیه اش بستگی نداشت ، هر چه خودش دلش می خواست بنا به نصیحت آن نقاش هنرمند ، به سخنرانی هایش اضافه می کرد . به مسئله دور بودن دهاتش اشاره ها می کرد و با سخنان طولانی آن را بیان می نمود: « بیائید همه با هم مبارزه کنیم تا به حق حقه خود برسیم . » او سخنان خودش را با این جمله که: « سه فریاد شادی برای چین » و یا فقط: « چین! چین! چین! » خاتمه می داد.

او شروع کرد که بین طبقات مختلف موقعیت را تشخیص بدهد و به همان نسبت عکس العمل نشان دهد . هر کجا قدم می گذاشت او را خوش آمد می گفتند چون بدون اینکه به موقعیت اجتماعات اهمیتی بدهد ، هر کجا که می رفت دم سلامتی در آن اجتماع می دمید . که برای اداره کنندگان قابل تقدیر بود . هر آن چه که او می گفت همان انتقاد لازمی بود که اداره کنندگان دولتی لازم داشتند .

زندگی جدیدش او را بکلی از زندگی گذشته‌اش جدا ساخت . شروع کرد برای موهای سرش فرق باز کند . مسافرت‌های تمام ناشدنی ایستگاه‌های راه‌آهن ، راحتی ، سالن‌های سخنرانی ، اجتماعات دره‌های آزاد، زندگی روزانه او را تشکیل میداد.

عضو حساب شده جمعیت‌ها شده بود. از او دعوت شد به عضویت کمیته مرکزی حزب در آید . به ریاست اجتماعی کودکان‌ها نائل شد روزنامه‌نگاران و رانندگان اداری که اتوموبیل‌های لیموزین میراندند همه و همه او را خوب می‌شناختند.

عادات و اخلاقش نیز تغییر کرد . یاد گرفت که چطور از کتابچه برنامه‌ترن‌ها استفاده کند . و گاهی اوقات بطری ادوکلن نیز می‌خرید . ولی بعضی وقت‌ها آنگاه که خسته و مانده از سخنرانی روزش به هتل برمی‌گشت و روی تخت خوابش به استراحت می‌پرداخت و در فکر سخنرانی‌های آینده بود، ناگهان با صدای قطرات باران که به‌شیشه پنجره اطاق می‌خورد، از جا می‌جست. گذشت زمان او را با دقت بیشتری به سوی موفقیت در کارش پیش می‌برد . بخود مطمئن شد . او دیگر حتی از اینکه در مقابل ملت سخنرانی کند ، ترسی نداشت، جلسات سخنرانی، فستیوال‌ها ، کمیته‌های حزبی ، آنچنان او را احاطه کرده بودند که در يك مورد خودش متوجه نشد که چطور در اتوموبیلی نشسته که دورادور او را رفقای سالمند ریشدار برجسته، با لباس سیاه، احاطه کرده بودند.

اتوموبیل خیلی نرم حرکت میکرد. یکی از چندین اتوموبیلی بود که دسته جمعی در حرکت بودند . از شهر و اطراف شهر و در تاریکی غروب از کنار دهکده‌ها گذشتند. بعد از مسافرت طولانی نزدیک در بزرگی

ایستادند ، در به نرمی و آرامی باز شد و حیاط بزرگی را با باغ وسیعی نمایان ساخت ، پارکی بود با درختان و چمن‌های روشن شده از نور شدید چراغها .

شب روشن بود . از چند پله بالا رفتند از يك راهرو گذشتند تا خود را در يك سالن آنقدر بزرگ که دیوارهایش را در تاریکی شب نمی‌شد دید، یافت . فقط يك چراغ كوچك روی ميز رئیس را روشن کرده بود و حتی نور آن بوسیله يك حباب فلزی، خفه شده بود . سقفی وجود نداشت در آسمان تاریك ستارگان چون قطرات یخ زده باران می‌درخشیدند. رفقای ریش‌دار خودشان را در صندلی‌های راحت انداختند. یکی از آنها به اجتماع خوش‌آمدگفت و سؤال کرد که چه کسی میل دارد جلسه را افتتاح کند.

«من» دهقان جوان فریاد زد : «من میخواهم حرف بزنم!»

هیچکس راجع به وضع اجتماعی او سؤال نکرد.

و او گفت : «ما خرده مالکین...» و منتظر خوش‌آمد شد .

و صدائی نیامد . «ما خرده مالکین.» و این بار با فریاد بلندتری

گفت «من چیز زیادی از این و از آن نمیدانم ولی میدانم که سفال و میخ به شهرهامیرسد ولی به دهات اطراف نمیرسد و مردم ...»

سکوت مرگ‌بار جمعیت، او را از حرف بازداشت . رئیس گفت:

«اینجا جمعیت فضا نوردان است بنظر می‌آید که شما از ما نیستید.

شما کی هستید ؟»

«من ، يك دهقان هستم.»

«يك دهقان ؟ دست را نشان بده!»

او دستش را بطرف روشنائی چراغ برد . هرکس می توانست آن را ببیند. سفید و با پوست نرم و لطیف . نشانه‌ای از کار و زحمت دهقانی در آن دیده نمی شد.

راهنمایان، او را از سالن کنفرانس بیرون بردند، موجودات آسمانی با نور سرد چشمك زنشان ، با سکوت ، منظره را تماشا میکردند .

تزدیک نهر، يك درخت کاج نقره‌ای سبز شده . در سایه آن يك اطاقك كوچك بنا شده. باد و باران سقف آنرا سوراخ کرده و سقف اطاقك نم برداشته يك زن ، مسن تر از سن خودش، کنار در نشسته و جادمرانگاه می کند . به انتظار بازگشت شوهرش .

بالاخره وقتی او برگشت . عوض شده، موهای سرش فرق باز کرده ، چمدان قشنگی بدست دارد . زن بطرفش می رود. ولی او زنش را بغل نمی کند. او فقط در خود فرو رفته میگوید:

«ما خرده مالکین!»

آخرین سواره نظام

زندگی بانی وضع مبهم و اسرار آمیزی بخود گرفته بود . بعضی از
آشنا یا نش چیزهائی می دانستند ولی عده خیلی کمی از همه چیز باخبر بودند.
زن بانی ، مادرش و مادر بزرگش به همه اسرار واقف بودند . بقیه
اقوام وحتى بچه هایش فقط حدس هائی می زدند .

هر شب بعد از اینکه بچه ها به خواب می رفتند و بانی با کفش راحتی اش
تزدیک چراغ نشسته و روزنامه می خواند ، زنش پهلوی زانو می زد ،
سرش را روی زانوی او می گذاشت و به چشمانش خیره می شد ، و آهسته
از او می پرسید: « محض خاطر خدا ، بانی ، مواظب باش . . . »

بانی تحمل آبگوشت با استخوان گاو را و همچنین حوصله رژیم کنونی را
نداشت .

بانی يك قهرمان است .

آنگاه که به خانه ساکت و شادش برمی گشت ، عزیزترین و
تزدیکترین فامیل او می دانست که اگر او دلش بخواهد ، می تواند خیلی
چیزها را تعریف کند .

شب ، زنش خجول و پراز تحسین از او سؤال می کرد که « باز ؟ »
و بانی سرش را به علامت مثبت تکان می داد و بازوانش را کش و قوس
می داد . تمام حرکات او نشانه قدرت مردانه اش بود .

« کجا ؟ » زنش سؤال می کرد و از بی پروائی شوهرش متعجب بود. بانی بلند می شد و به طرف در می رفت ، در را باز می کرد و به بیرون نگاه می کرد تا مطمئن شود کسی آن طرف ها به حرف او گوش نمی دهد. پرده ها را نگاه می کرد و با صدای آهسته جواب می داد :

« همان جای همیشگی . »

زنش گفت: « تو. » و همین يك كلمه همه حالات او را بیان می کرد. همانطور که قبلاً یاد آور شدیم بین رفقاییش آدم مرموزی معرفی شده بود. « بانی باید خیلی مواظب باشد . » « آیا بانی در خطر است . » « بانی به آنها نشان خواهد داد که کجا بایستی کلکشان کنده شود . » خیال مادرش برای او ناراحت است . ناراحت ولی مفتخر .

همیشه او را « پسرمن » خطاب می کند . مادر بزرگش ، پیر زن با قدرتی که تنها زندگی میکند و فقط مفتخر است . او هیچوقت ابراز ترس و ناراحتی نمی کند . به دخترش ، مادر بانی ، می گوید : « در زمان ما ، مردم بایستی از خود گذشته گی می داشتند. در این دوره مردان شجاع لازم داریم اگر Eustace اوستاس زنده بود حتماً همین کاری را که بانی می کند ، می کرد .

وقتی بانوه نتیجه هایش صحبت می کرد ، به آنها می گفت « باید بوجود چنین پدری افتخار کنید . » و عکس هائی را از شوالیه ها نشان میداد که مشغول سواری در بیابان ها بودند و به بچه ها می گفت: « پدر شما هم از این قبیل کارها ، اگر بخواهد ، می تواند بکند. او هنوز از پای نیفتاده. » و در این میان ، بانی به مستراح عمومی می رفت . خیلی بادقت در را به روی خودش قفل می کرد ، چشمان درخشانش به مربع های کوچک

خیره می ماند . آیا او تنهاست ؟ برق آسا مدار را از جیبش بیرون می آورد و روی دیوار می نویسد: « مرگ بر کمونیسم ! »

فوری در را باز می کند ، بیرون می پرد و به اولین تاکسی یا گاری اسبی سوار می شود و دور می شود . دور می رود ولی نه به طرف خانه اش . از تاکسی خارج می شود و دوری می زند و بعد به خانه می رود . شب زنش باز خجول از او سؤال می کند که: « باز ؟ »

و اکنون مدت درازی است که بانی به این نوع کارها اشتغال پیدا کرده . هر چند که اعصاب او را خراب کرده و خواب را از چشمانش ربوده ولی حاضر نیست از اینکار دست بردارد .

خیلی مواظب است و همیشه دست خطش را عوض می کند . و هر چند وقت یکبار ، قلم خود نویس رئیسش را به قرض می گیرد: « اگر به جستجوی صاحب قلم بر آیند ؟ هاها ... » از این که رئیسش ناراحت خواهد شد ، خوشحال بود . ستمگر مستبد .

بعضی وقت ها خطر ، خون را در رگهای بانی منجمد میکند . به نظر می آید که دیگر کار به آخر رسیده . مثلاً وقتی که داشت به دیوار می نوشت: « کاتولیک ها از پانخواهند نشست. » در را به شدت می کوبیدند . قلب بانی از کار افتاد . مطمئن بود که آنها پیدایش کرده اند به سرعت شعار را از دیوار پاک کرد . کوفتن در ادامه یافت بانی مدار را بلعید و در را باز کرد . در خارج ، یک مرد قوی با صورت سرخ ایستاده بود . یک چمدان کوچک در دست داشت ، دادیار استان بود . بدون حرفی ، بانی را به کناری زد ، وارد مستراح شد و در را از داخل قفل کرد . بانی هرگز این واقعه را فراموش نمی کند .

او تمام مشتریان مستراح را از نظر می گذراند. معلوم نبود، شاید یکی از آنها پلیس مخفی باشند. يك روز زمستان، به طرف میدان مبارزه همیشه‌گی‌اش میرفت که، منظره عجیبی او را سرجایش میخکوب کرد. در مستراح بسته بود و روی آن باگیچ نوشته بودند: « تعطیل برای تعمیر ».

بانی حالت سواره نظامی را داشت که در کشاکش جنگ نیزه‌اش را از دست داده باشد.

ولی تصمیم گرفت مبارزه را ادامه دهد. به ایستگاه راه آهن رفت. آنجا دید یك ردیف دراز سرباز برای جایگاه مورد نظر او به صف ایستاده‌اند. سوء ظنش تقویت شد. پس، نه اینکه آنها « تعطیل برای تعمیر » را بهانه قرار داده‌اند، بلکه گروه امدادی نیز ردیف کرده‌اند. بنظرش رسید که افراد مسلح تمام مستراح‌های عمومی را تحت نظر گرفته‌اند. ولی میدانست که خودش از همه آنها باهوش‌تر است. و میدانست که هیچوقت آنها او را گیر نخواهند آورد.

خاطر جمع بود که تمام مستراح‌های عمومی تحت نظر است حتی هتل پولونیا. یارستوران‌های سرراهی با خوراک‌های درجه یکشان. تصمیم گرفت بجای دیگری حمله کند. میدانست آخرین جمله به او تعلق خواهد داشت.

سوار يك ترن شد. در اولین ایستگاه از ترن پیاده شد، يك ده كوچك در تهره نمایان بود. به طرف آن رفت. به اولین خانه که رسید، سراغ مستراح را گرفت. « چی؟ » همه متعجب شدند و گفتند: « ما پشت بوته‌ها رفع حاجت می‌کنیم. »

تقریباً هوا تاریک میشد و او فکر کرد چه بهتر. رفت به جنگل
و آنجا با یک چوب بزرگ روی برف‌ها نوشت: «ژنرال فرانکو به شما
نشان خواهد داد!»

و به خانه برگشت. آن شب مدتی جلوی آینه ایستاد و خودش را
تماشا کرد. تا ببیند آیا لباس سواره نظام به او می‌آید یا نه.

اسب‌ها

يك مسئله خانوادگی مرا به شهر ن کشاند . من يك نامه از آن شهر دریافت کردم که پر از غلط املائی بود . معلوم بود صاحب خط عادت به نوشتن با قلم نداشته . در نامه این انسان ناشناس خوش قلب نوشته بود که رئیس انجمن آن محل میخواهد باقیمانده جسد پدر بزرگ مرا که در شورش سال ۱۸۶۳ کشته شده بود، از جایگاه افتخارش بیرون آورد تا جسد منشی خودش را که همه اهل محل میدانند که معشوقه او بوده بجای آن ، خاك کند . نامه بی امضاء بود و صاحب نامه نوشته بود که همین نوشتن کاغذ وضع او را به مخاطره انداخته است.

دو روز مرخصی تقاضا کردم و به شهر ن رفتم . من تا آن وقت هیچ وقت به شهرهای كوچك مسافرت نکرده بودم . به محض ورود سراغ خانه گورکن را گرفتم . خانه نبود، و زنش گفت که همین الان به آهنگری رفته تا اسبش را نعل بزند. من تصمیم گرفتم نزدیک نرده های دیوار قبرستان به انتظار او باشم . بالاخره آمد . مردگنده و عبوسی بنظر میرسید يك اسب را ، در حقیقت يك اسب كوچولو را ، با پالان نو و نعل های تازه درخشان که هر وقت به سنگی میخورد جرقه می پراند ، با خود می کشید. وقتی دلیل آمدن مرا به شهر شنید . عبوس تر شد.

و نگاه شیطننت باری به من کرد و گفت از قضیه هیچ خبر ندارد. بعد از این گفتگو به طرف قبرستان رفت و ناپدید شد.

تصمیم گرفتم به شهرداری شهر بروم . نزدیک عمارت يك اسب کوچولو به يك تیر بسته شده بود . شهردار مرا پذیرفت و داستان مرا شنید ولی گفت که خیلی سرش شلوغ است و هیچ کاری از دستش ساخته نیست . وقتی خیلی با او بگو مگو کردم ، بکلی بحث را عوض کرد و گفت: «من نمیدانم، اگر شورای شهر تصمیم گرفته که جسد پدر بزرگ شما را از جای سابقش به جایی دیگر منتقل نماید ، تا بجای او جسد پارتیزانهای کره‌ای را که ما مخصوصاً تصمیم گرفته‌ایم به اینجا منتقل کنیم بگذارند ، دیگر چه لزومی دارد راجع به تصمیم وضع سیاسی مملکت شما دخالتی داشته باشید؟»

و نگاه کنجکاو بمن تحویل داد.

من شهرداری را با افکار گوناگونی ترك کردم و مستقیم به طرف اداره شورای شهر راه افتادم . رئیس قسمت، مرد جوان پرحرارتی با چشمانی پاك و روشن بود . وقتی در باره گفتگوی خودم با شهردار صحبت کردم ، عصبانی شد و گفت:

«بله هنوز جای زیادی برای اصلاح طبقات پائین دستگاه ما وجود دارد . پدر بزرگ شما ؟ من چیزهایی راجع به این موضوع شنیده‌ام . ما سعی خواهیم کرد که قضیه را روشن کنیم اما...»

«اما؟...»

«ولی مدت زیادی لازم دارد.»

در همان وقت صدای شیئه اسب کوچولو را از پشت در ساختمان شنیدم .

چشمان آقای رئیس خیلی ناراحت به حرکت در آمد، قلبم پیش آمد

بدی را گواهی می‌داد ، برگشتم و فوری خارج شدم . گورکن و اسب کوچکش.

اسب كوچك پشت عمارت شهرداری ، و شیپۀ اسب کوچولو داخل عمارت انجمن شهر . میخواستم رابطه‌ای بین این اسب های کوچولو با مخالفت‌هایی که راجع به قبر پدر بزرگم در جاهای مختلف میدیدم، پیدا کنم . مسلماً بین نقض قانون و این اسب‌های نژاد کوچولو ، رابطه‌ای بود. مستغرق در تفکر در بارۀ این حادثۀ عجیب به طرف اداره اتحاد ملت راه افتادم.

وقتی به عمارت رسیدم ، يك گاری دیدم که دو اسب کوچولوی قشنگ به آن بسته شده بود . آهسته قدم‌هایم را عقب کشیدم.

بزودی کشف کردم که بچه‌های دادستان شهر، با این اسب‌های کوچولو به مدرسه می‌روند . وقتی از بالای دیوار باغ رئیس دهقانان را دیدم متوجه جای سم اسب‌ها شدم . رئیس جمعیت جنگجویان و مدیر مغازه شیرینی فروشی هم صاحب اسب کوچولو بودند . این مسئله چه چیزی را ثابت می‌کرد؟ مایوس و ناامید به طرف ایستگاه راه‌آهن روانه شدم.

آنجا هم يك پلیس که سوار يك اسب کوچولو بود، خواست مدارك شناسائی مرا ببیند.

مدتی بعد ، تکه‌ای از يك مقاله در روزنامه‌ای توجه مرا به خودش جلب کرد: «بخاطر پیشرفت نظم و تربیت در کارها استاندار شهر ن به شهر ۵ منتقل شده، گزارش رسیده که وقتی بازرسان به شهر ن برای تحقیق رفته بوده‌اند . استاندار مربوطه میخواست اسب‌های کوچکی را به عنوان رشوه به آنها بدهد.»

چند هفته بعد از شهر ۵ خبری رسید که مادر بزرگم که طرفدار حقوق زنان بود ، از خانه پیران اخراج شده تا جائی برای يك فاحشه سابق که مادر بزرگ استاندار شهر ۵ بود باز شود.

من به شهر ۵ رفتم . وقتی در زدم ، در خانه پیران بوسیله يك آدم قوزی باز شد که افسار يك اسب بزرگ سفیدی را به دست داشت.

.

شعر

خانم معلم دستور داد همه بچه‌ها کتابچه‌های مشقشان را بیرون بیاورند. در ردیف اول هلن کوچولو، شاگرد نمونه، فوری تکلیفش را انجام داد. از کیف مدرسه‌اش يك کتابچه که ه جلد آجری رنگ داشت، بیرون آورد و روی میزش گذاشت. هلن نه چاق بود نه لاغر. مثل يك بچه مطیع نمونه. مثل دختری که غذاهای مقوی می‌خورد. بدون هیچ شکایتی. گیسوانش با دقت زیادی بافته شده بود، و نشانه‌ای از بی‌نظمی در او دیده نمی‌شد. جورابهای خیلی صاف و مرتب پایش بودند بدون هیچ چین خوردگی‌ای. کفش‌هایش پاك بودند، کاملاً معلوم بود که این دختر در راه مدرسه و خانه هیچوقت پایش را در گل فرو نمی‌کرد.

معلم نقطه آخر را در پایان جمله‌ای که روی تخته سیاه نوشته بود گذاشت و شروع کرد به شرح دادن مفهوم شعر. مسئله آخر کلمات است. اگر بچه‌ها دیدند که آخر کلمات مثل همدیگر هستند آنوقت می‌توانند بگویند که آن جمله‌ها شعر است معلم مثال‌هایی آورد از قبیل پی، دی ای، کی، قرار. فرار و چند لحظه بعد بچه‌ها می‌توانستند شعر را از نثر تمیز دهند.

هلن هوش خودش را خیلی زود و خوب نشان داد. وقتی معلم

می گفت، موش، هلن فوری می گفت، گوش . و چشمان آیش می درخشید و خوشحال بود از اینکه هنوز نیمه اول درس است و او اینهمه چیز را جمع به شعر یاد گرفته. البته یکی از شاگردان به اسم بیلی کوچولو اشتباهاتی می کرد مثلاً وقتی معلم می گفت ابر اودر جواب بجای اینکه مثلاً بگوید ببر می گفت شیپور . و هر چه معلم خواست به او حالی کند که شیپور ابر قافیه شعری نیستند به مغزش فرو نمی رفت . قیافه اش خیلی مضحك بود بخصوص وقتی اصرار داشت مرتب کلمه شیپور را بکار برد . موهای سرش سیخ زده بود .

بعد معلم به بچه ها گفت، خوب بچه ها ، حالا شما همگی می دانید شعر چیست . من يك شعر کوچولو روی تخته نوشته ام این را حسابی یادداشت کنید وقتی به خانه رفتید آنرا از حفظ کنید .

هلن فوری وظیفه اش را انجام داد . با نوک قلمش که کاغذ را خراش می داد بطرز خیلی تمیز و قشنگ شعر را یادداشت نمود .

باد شدید ابلق دیگر نمی وزد .

زنبور زرد احمق دیگر نمی گزد

من می روم همیشه با بادبی قرینه

از هر طرف که باد است دنیا همش همینه

درس تمام شد بچه ها مدرسه را ترك کردند هلن خیلی سر براه مستقیم به خانه رفت مادرش را بوسید پدرش را بوسید سوپ و گوشتش را خورد و کمی بازی کرد و بعد رفت سر وقت مشق مدرسه اش . کتابچه اش را بیرون آورد و آنرا باز کرد در کتابچه اش دو شعر نوشته شده بود یکی که خودش از روی تخته سیاه نوشته بود و دومی که با حروف درشت

روی صفحه کتابچه از طرف اداره لوازم التحریر دولتی چاپ شده بود .

هفته‌ای یکبار حمامی برو

ای بقر بان تو و سبزی پلو

بین این دو شعر کدامیک را هلن می‌بایستی از حفظ می‌کرد . خودش نمی‌دانست . هر دو ، شعر بودند و آخر کلماتشان مثل همدیگر ختم می‌شد. هیچ شکی نبود که ابلق و احمق همان اندازه شعر بودند که برو و پلو .

بالاخره چون هلن دختر خوبی بود و چون یاد گرفته بود که کارها را از روی قاعده از چپ به راست انجام دهد شروع کرد به حفظ کردن شعر حمام . و بعد با مادرش کمی قدم زد .

فردا صبح در مدرسه از او خواستند که شعری را که یاد گرفته است بخواند . هلن هم بدون هیچ دلهره‌ای شروع بخواندن کرد ولی با کمال تعجب برای اولین بار در عمرش دید که به او نمره ندادند . بقیه بچه‌ها درشان را بخوبی یاد گرفته بودند بجز بیلی کوچولو که درش را یاد نگرفته بود .

هیچکس متوجه نشد که امروز ، روزی بود که هلن تصمیم قطعی در زندگیش گرفت از این روز تمام حالات روحی هلن تغییر کرد. در راه بازگشت از مدرسه روی شیشه مغازه‌ای این اعلان را دید که :

کار را آسان کند ماکارونی ماکارونیهای فروشگاه تونی

هلن همینطور که پاهایش را در آب و گل فرو می‌کرد، این اعلان را با خودش می‌خواند .

در خانه تمام کتابچه‌های مشقش را بیرون آورد و همه را خوب

امتحان کرد . در هر کدام از کتابچه‌ها يك شعار تازه‌ای یافت می‌شد ،
 هر چند بعضی از آنها قافیه نداشتند . مثلاً در یکی از کتابچه‌ها نوشته
 شده بود :

« این را تمیز نگه‌دارید . » و از آنچه که معلم به او درس
 داده بود هلن جمله « هی لوبیا بکارید » را به آن اضافه کرد تا شعر
 بشود . شب شد و هلن به تب شدیدی دچار شد . چرا این بچه یکباره
 عوض شده بود؟ دیگر هر چه را به او می‌دادند ، نمی‌خورد ، دیگر مطیع
 نبود و هر روز بهانه خوراکی‌های عجیب و غریب می‌گرفت . یکروز سس
 تاتار و روز دیگر خمیر نارت و روز دیگر گولاش مجارستانی ، و
 هیچوقت از هیچکدام آنها راضی نبود . زندگی به او مشکل شده بود ،
 هر روز که از خانه بیرون می‌رفت در را پشت سرش با صدای بلند بهم
 می‌کوبید . و به يك رستوران می‌رفت . بجای اینکه سرش به خواب رود ،
 تا نصفه‌های شب کتاب می‌خواند یا داستان‌های اندرسن یا قصه‌های لهستانی
 عمو ژان را و هر وقت که مهمان داشتند بجای اینکه با ادبانه سلام کند
 و صبح بخیر بگوید برای آنها این شعر را می‌خواند .

نسیه داده نمی‌شود به کسی

مشتریهای نسیه خوار خرنند

توی تابوت خفته نسیه فروش

قاتلش مشتریهای نسیه برند

هلن تصمیم گرفت شاعر بشود يك کتابچه جداگانه برای اشعارش
 کنار گذاشت .

هر که با بی‌بی تی رود به سفر

سفرش زهر مار می گردد
 قهرمان وطن به مثل ماست
 ترش اندر تغار می گردد
 پس بیا آشغال هم بزنیم
 نوی تاریخ هی قدم بزنیم .

و خیلی خیلی اشعار دیگر.
 در مدرسه به این طرز اخلاق او عادت کردند . ولی هنوز بایلی
 کوچولو مشکلاتی داشتند . او هیچوقت چیزی یاد نگرفت .

سرنوشت يك همشهری

بیا بی پرده حرف بزنیم . در یکی از دور افتاده ترین گوشه های مملکت ، همانجا که این داستان اتفاق افتاد ، آب و هوا درست مثل پایتخت می ماند . فصل ها از پی یکدیگر می آیند ، باران می بارد ، باد می وزد ، و آفتاب می درخشد . درست مثل شهرهای بزرگ . از لحاظ آب و هوا و درخشندگی آفتاب فرقی بین این شهر كوچك باشهرهای دیگر به چشم نمی خورد . و اما تعجب آور و حتی وحشتناك ، عملیات ابتکاری اولیای امور بود ، که هر چند از اوضاع جوی این شهر کاملاً مطلع بودند ، ولی تصمیم گرفتند يك دستگاه هواشناسی در این گوشه فراموش شده مملکت بنا کنند . کار مهمی نبود فقط يك زمین چهارگوش با نرده های سفید که دور آن کشیده شده بود و يك جعبه دستگاه هواشناسی که در وسط آن روی پایه های بلند باريك کار گذاشته بودند .

بغل این ایستگاه خانه مدیر ایستگاه هواشناسی بود . گذشته از اینکه از دستگاه هوا شناسی مواظبت می کرد ، بایستی گزارش وضع هوا را خیلی مرتب می نوشت تا اگر وقتی سئوالی راجع به آن شود ، اولیای امور از موضوع مطلع باشند و بتوانند اطلاعات کافی را در اختیار

سؤال کننده قرار دهند .

رئیس ، مرد جوان با هوشی بود . او گزارشش را خیلی تمیز و خوانا و کامل می نوشت . اگر باران می بارید او راحت نمی نشست مگر تا وقتی که کاملاً چگونگی وضع باران را تشریح کرده باشد . چه وقت ، چه اندازه ، و چه مقدار .. و اگر آفتاب می شد ، از هیچگونه قدرنی برای تشریح کامل وضع آفتاب خودداری نمی کرد . آدم کاملاً بی طرفی بود . می دانست که مملکت چه زحمتی متحمل می شود تا حقوق او را برساند و می خواست که قابلیت این شغل را داشته باشد . هیچوقت بیکار نمی ماند . چون در این گوشه مملکت ، هوا یا اینطوری بود یا آنطوری .

تزدیک های آخر تابستان ، هوا اغلب طوفانی می شد و باران می بارید . و او خیلی صادقانه ، طوفان را تشریح کرد و گزارش را به مرکز فرستاد . و طوفان ادامه داشت .

یکروز یکی از همکاران سالخورده قدیمی اش ، وقتی او را در حال کار کردن دید . به او گفت: « رفیق ، می بینم که گزارش هایت کمی ملال آورده شده است . »

« مقصودتان را نمی فهمم . شما با چشمان خودتان می بینید که همینطور باران است که می بارد . »

« بله . بله این که معلوم است ، همه دارند می بینند . ولی می دانی ، بایستی در نوشتن گزارش کمی سیاست بخرج داد . می دانی ، این را من برای خاطر خودت می گویم . والا به من مربوط نیست . »

هواشناس سالخورده گالش هایش را به پا کرد و در حالیکه سرش

را می‌جنباند از در خارج شد. رئیس جوان، همچنان به نوشتن گزارشش ادامه داد. کمی با سوءظن و دودلی به آسمان نگاه کرد ولی باز سرش را پائین انداخت و به نوشتن ادامه داد.

یکی از آن روزها، ناگهان یکی از رؤسای اداره‌اش او را احضار کرد البته رئیس کل نبود، ولی رئیس بود. او چترش را برداشت و به شهر رفت. آقای رئیس او را در خانه زیبایش پذیرفت، باران روی شیروانی ضرب می‌گرفت.

آقای رئیس گفت: «ما شما را احضار کرده‌ایم. چون از این يك طرفه بودن گزارش‌های شما متعجب شده‌ایم. مدتی است که گزارش‌های شما بدینانه است. موقع خرمن رسیده و شما همینطور راجع به باران صحبت می‌کنید. آیا شما به حقیقت امر کارتان آگاه نیستید؟»

رئیس كوچك شهر دورافتاده جواب داد: «ولی باران مرتب می‌بارد.» رئیس خیلی عصبانی شد مشت‌هایش را بروی یکدسته کاغذ که روی میزش انباشته شده بود کوفت و گفت: «بی‌خودی حرف نزن! ما تمام گزارشات این چند روزه شما را اینجا داریم. نمی‌توانی تکذیب‌کنی. کار کردن تو خیلی خوب است. فقط اراده نداری. من می‌خواهم تو بدانی که ما حوصله و تحمل هیچ نوع شکستی را نداریم.»

بعد از این مصاحبه، هواشناس جوان ما، با چتر بسته‌اش به زیر بغل به خانه برگشت. برخلاف خوش‌بینی شدیدش، تمام لباس‌هایش از باران خیس شده بود. سرما خورد و مجبور شد در رختخواب بماند. ولی بهیچوجه حاضر نشد قبول کند که این سرماخوردگی برای خاطر باران بوده است.

روز بعد هوا بهتر شد و مرد جوان ، خوشحال ، فوری شروع کرد به نوشتن گزارش .

« باران کاملاً ایستاد و بایستی فراموش نشود که هیچوقت باران زیادی نیامده بود ، فقط گاهی ، قطراتی چند . و حالا ، عجب آفتاب زیبائی ! »

بالاخره آفتاب ابرها را کنار زد و گرم شد و از زمین بخار برمیخاست . مرد جوان خوشحال ، دنبال کارش رفت . در بعدازظهر ابرها باز جمع شدند و باد سردی وزیدن گرفت . از ترس اینکه مبادا سرما بخورد، مرد جوان به خانه اش بازگشت. وقت نوشتن گزارش بعدی شد . و او چنین نوشت :

« آفتاب همچنان به حالت سابق باقی است . هم اکنون دستگاه نور سنج آفتاب را نشان می دهد . در حقیقت آفتاب همیشه می درخشد . فقط ... »

در این هنگام یکباره ناراحت شد ، چون رعدوبرق عظیمی برخاست . و باعث شد خوشبینی او از بین برود . و خیلی ساده نوشت « ساعت ۱۷ . طوفان ، رعدوبرق . »

روز بعد يك طوفان دیگر شد و او گزارش داد . روز دیگر طوفان نبود ولی تگرگ آمد و او گزارش داد . احساس راحتی و خونسردی عجیبی در او پیدا شده بود و ادامه داشت تا اینکه پستچی ورقه احضار دیگری بدست او داد . این بار از اداره مرکزی بود . وقتی از پایتخت مراجعت کرد ، دیگر شکمی دردش باقی نمانده بود . برای چندین روز گزارش داد که هوا خوب و آفتابی است . خیلی

بندرت کلمات دیگری را در گزارشهایش جا می‌داد . مثلاً

« باران‌های شدید گاهی به مدت کوتاهی باعث سیل شده‌اند . ولی هیچ چیزی نمی‌تواند از فعالیت سربازان مبارزه با سیل که با قدرت هرچه تمامتر مشغول کار هستند ، جلوگیری کند . »

مقدار زیادی گزارشات دیگر که حاکی از هوای خوب و آفتابی بود ، فرستاده شد . بعضی از آنها را حتی با نظم نوشته بود . بالاخره دو ماه بعد گزارشی فرستاد که مأمورین دولت را کاملاً گیج کرده بود . « سوز و سرما و انفجار ابر . » و درپائین شتابزده با مداد نوشته شده بود: « ولی پسر بچه‌ای که در درگاه دهات بدنیا آمده حالش خوب است . هر چند که هیچکس باور نمی‌کرد زنده بماند . »

تحقیقات بعدی نشان داد که این گزارش در حال مستی ، از نوشیدن الکلی که با فروش دستگاه هواشناسی بدستش آمده بود نوشته شده بود .

ولی در هر حال آفتاب هیچوقت از آن محیط بدور نشد . و او در حالیکه در مزرعه قدم می‌زد و زنگ جادویی « لورد » را به دست گرفته گرفته و به صدا درآورده بود تا ابرها را به کنار براند، برق‌زده شد . هواشناس را برق کشته بود و هوا همچنان آفتابی بود .

ماحصل ، او آدم درستکاری بود .

يك حادثه

من در يك كافه قدیمی و خالی نشسته بودم و چای می نوشیدم که یکباره متوجه شدم يك موجود كوچك كه چیزی جز يك کوتوله پیر نبود از روی میز من می گذرد . موجود خیلی کوچولوئی بود که يك کت خاکستری پوشیده بود و يك کیف کهنه كوچك در دست داشت . من قدری از دیدن این موجود تعجب کردم که اول نفهمیدم چکار بکنم . ولی وقتی دیدم که از روی قوطی سیگار من گذشت و بطرف گوشه میز حرکت می کند بدون اینکه كوچکترین اعتنائی بمن کرده باشد ، خودم را جمع وجور کردم و گفتم : « سلام . »

او ایستاد و بدون هیچ تعجبی بمن نگاه کرد . گوئی وجوداشخاص بزرگتر مدتها بود که برایش عادی و معمولی شده بود . من باز تکرار کردم : « سلام . خوب . اینهم شما . »

شانه اش را تکان داد . فهمیدم درست شروع نکرده ام .

« بله خوب ... البته این خیلی طبیعیه . » و باز فوری گفتم « خیلی ساده است . » و موضوع را عوض کردم « خوب . تازه چه خبر ؟ »

« مثل همیشه . »

« بله . كاملا . » من زیرکانه حرف زدم و گفتم « البته . »

ونی ضوری بود که نتوانستم در اعماق روحم از احساسی که از دیدن او در وحشه اوف به من دست داده بود فرار کنم . حسی غیر عادی و هیجان انگیز .

روز، یکروز معمولی بود و من یک مرد عادی بودم . اهل مملکتی نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچک . من پول به اندازه خرجم درمی آوردم ولی علاقهای به پولدار شدن نداشتم . و حالا که شانس رو آورده بود تا از معنی عمیق چیزی سر در بیاورم . حاضر نبودم به این آسانی از دستش بدهم . تمام هوش و حواس خودم را بکار انداختم و با دقت با او حرف زدم .

« مثل همیشه . کدام همیشه . آیا می دانی بیشتر وقت ها من خیال می کنم که این بیهوده گیهای عادی زندگی همه اش بهانه است و فقط حجابی است برای پنهان ساختن معانی و دردهای عمیق تر و بزرگ تر زندگی ، ما آنقدر به جزئیات پرداخته ایم که از درک جریانات حقیقی عاجز مانده ایم ولی بایستی آنها را نیز حس کنیم . »
با بی تفاوتی مطلق به من نگاه کرد . و گفت :

« آقای عزیز . من یک کوتوله ساده ای هستم . شما نباید از من انتظار داشته باشید که این چیزها را بدانم . »

من قبول کردم و گفتم « کاملاً درست است . ولی آیا شما از اینکه ظاهر هر چیزی با حقیقتش کاملاً متفاوت است احساس ناراحتی نمی کنید؟ نمی شود نادیده گرفت اینهمه حوادث ناگواری را که احاطه مان کرده است و از درک آنها عاجز مانده ایم . که تجربیات ناچیز ما ، هیچکدام « آن » نیستند . آیا هیچوقت تصمیم نگرفته ای که پرده مهی را

که جلوی دید حقیقت بین ما را پوشانده کنار بزنی تا بینی در پس آن چه ها می گذرد . مرا ببخش . مثل اینکه من بی دلیل شما را ناراحت کرده ام . ولی خیلی به ندرت چنین موقعیتی نصیب من می شود تا با اشخاصی نظیر شما حرف بزنم . «

با ادب مخصوصی گفت « بهیچ وجه . ولی راجع به این مسائل که شما صحبت می کنید . باید بدانید که هر کس به اندازه خودش گرفتاری دارد که وقت نداشته باشد تا راجع به این موضوع ها فکر کند . آدم باید زندگی کند . می دانید ؟ »

من نمی توانستم قبول داشته باشم . و حاضر نبودم برای خاطر هیچ چیزی در دنیا ، از این برخورد و گفتگو دل برکنم . حتی به خاطر سپاسگزاری از حزبی که استفاده از این گونه موقعیت ها را برای کشف حقایق ، حتی در مسائل غیر عملی بما یاد داد .

در حالی که دکمه کت او را با ناخنم گرفته بودم به او گفتم « من گاهی اوقات فکر می کنم که انسان بایستی هر مسئله ای را حل کند . مثلاً راجع به هنر . من حس می کنم که هنر يك مرز است ولی نمی توانم بگویم که چه چیزی را از چه چیزی جدا می کند . من نمی دانم که اینطرف و آنطرف مرز چه چیز وجود دارد . . حالا تصور کن که هنر مرزی است بین من و تو . پس هنر خودش کجا قرار دارد . «

« من يك فرد با سوادى نیستم » در حالیکه بیهوده سعی می کرد که دکمه اش را از دست من خلاص کند ؛ من پنجاه برابر او بزرگ بودم . « آنطور که من خیال می کنم که می دانم ، شاید شما درست می گوئید ولی راه های فراوانی وجود دارد فقط يك کار بایستی کرد زندگی

زندگی را هم تصور که هست باید قبول داشت . ،

« هم تصور که هست ؟ » اینجا من به کسی رو برو بوده که تصورش را هم نمی توانستم بکنم . تنه کشف چنین موجودی در اینجا برای من قدم بزرگی بسوی پیشرفت بود . بیستی از این قضیه که بدین آسانی رو بروی من قرار گرفته بود حد اکثر استفاده را می کردم . « گوش کن . یا سعی کنیم . بپهوده خودمان را از بالای قضیه کم نکنیم . بگذار فقط جواب بٹ سؤال را بدیم . زندگی چیست ؟ »

او ، به بردبری در جوابم گفت « آقای عزیز ، من به شما گفتم که من بٹ کوتوله خیلی سده ای هستم . چه انتظارید که درباره این قبیل مسائل اخلاص داشته باشم . زندگی فقط می گذرد . روزه یکی پس از دیگری می آید و در هر کدام از آنها باید به مشکلی زندگی را گذراند . از همه اینها گذشته شما که مرد باتجربهای هستید . ،

« کاملاً صحیح است . زندگی می گذرد . ولی من آنرا قبول ندارم که زندگی به همین سادگی می گذرد ، بدون اینکه هیچ معنی نهفتدای ، هیچ پایه دروغی و هیچ دانه طلائی پنهان شدمای ، در آن وجود نداشته باشد . تو قبول نداری ؟ »

مرد کوتوله بدون اینکه بی صبری از خودش نشان بدهد گفت « فقط بمن نگاه کنید . آیا بنظر می رسم که من جواب این سؤالات را می دانم ؟ آیا من یک کشیش یا یک فیلسوف هستم ؟ عجیب بودن زندگی ، آقای عزیز من ، برای کتابها خوب است . ولی برای ما چه لزومی دارد ؟ نبایستی انتظار مائده آسمانی داشته باشیم . »

« پس تو به من نمیگوئی . تو نمیخواهی که به من بگوئی ؟ »

من عصبانی شده بودم و کاملاً متوجه بودم که چیزی را از دست می‌دهم.
عصبانی و ناراحت دکمه‌اش را رها کردم .

مرد کوتوله ناراحت بنظر می‌آمد و گفت « تو خیال می‌کنی که تقصیر
از من است . ولی به تو بگویم که حتی اگر افکار ما بدنبال يك خط
حرکت کند . خیلی بعید است که به حل مسئله‌ای نائل شویم . چون ما
با حقایق خشن و دقیق احاطه شده‌ایم و این است که به حساب می‌آید .
سرخودت را با چیزهای عجیب و غیرعادی درد نیاور . »

با آسودگی خیال به او گفتم « تو به این حرف اعتقاد داری ؟ »
« من به تو اطمینان می‌دهم . و حالا اگر به من اجازه بدهید من
بایستی بروم . زندگی همین است . خدا حافظ .
« خدا حافظ . »

از کنار میز رد شد و پشت نیمکت‌ها ناپدید گشت .

در يك سفر

درست بعد از قصبه ب ، جاده به دره صاف و نمناکی ختم می شود . همه جا سبز بود و فقط خیلی به ندرت ساقه های بریده شده گندم زمین لخت را نشان میداد . برخلاف گل و شل فراوان و چاله چوله های زیاد ، ارا به ما خیلی سبك و به سرعت رانده می شد .

از مسافتی خیلی دور ، درست برابر با گوشه های اسبهای ارا به ، جنگل سرسبزی هویدا بود و همانطور که گمان میرفت ، هیچکس در جاده به چشم نمی خورد .

فقط بعد از مدت زیادی راندن ، من اولین آدم را دیدم . همینطور که به او نزدیک میشدیم ، قیافه او کاملاً نمایان می شد . مردی بود با سرو وضعی عادی و لباس متحدالشکل مأمورین پست . در کنار جاده بی حرکت ایستاده بود . و همینطور که ما از نزدیکش عبور کردیم نگاه بی اعتنائی به سوی ما افکند . هنوز مسافت زیادی از او دور نشده بودیم که یکنفر دیگر را درست در همان لباس دیدم که او نیز بی حرکت کنار جاده ایستاده بود . بادقت او را نگاه کردم . و با تعجب هنوز از او فارغ نشده بودم که به سومین نفر برخورد کردم . و بعد نفر چهارمی و پنجمی . همگی ، بی حرکت ایستاده کنار جاده . چشمان غم زده همه آنها ، متوجه يك سو و لباسهایشان رنگ و رو رفته بود .

از این نمایش عجیب ، سخت به وسوسه افتاده بودم و سرم را بالا بردم

تا خوب از پشت گردن راننده ارابه بتوانم از این منظره چیزی بفهمم .
 و بالاخره جلوی مایکنفر دیگر با همان لباس و بی حرکت ایستاده بود .
 وقتی از دونفر دیگر از آنها ، رد شدیم ، کنجکاو من سخت تحریک شده
 بود . آنها در یک فاصله معین از یکدیگر ، در یک ردیف بی حرکت به
 صف ایستاده بودند . به اندازه ای که می توانستند نفر بغل دستی شان را
 ببینند ، و بی اعتناء درست چون علامات کنار جاده . و تا از یکی میگذشتیم
 دیگری در برابر دیدما قرار میگرفت . داشتم دهان باز میکردم تا داستان
 این آدمهارا از راننده پیرسم ، که خودش داوطلبانه بدون اینکه سرش
 را برگرداند گفت «در حین انجام وظیفه .» و از یکی دیگر از این
 موجودات بی حرکت که نگاه بی حالتش را به سوئی متوجه کرده بود گذشتیم .
 من سؤال کردم «یعنی چه ؟»

در حالیکه اسبهایش را می تازاند ، گفت «خیلی طبیعی - آنها
 مشغول انجام وظیفه هستند .»

راننده ارابه علاقه ای به بحث و گفتگو درباره این مسئله نشان نداد .
 شاید خیال میکرد گفتگوی بیشتر ، زائد باشد ، تازیانه اش را به هوا پرتاب
 میکرد و با صدای بلند اسبهارا به رفتن تشویق میکرد . بوته های تمشک
 ساختمانهای مذهبی ، و درختهای بید تنهای کنار جاده ، بطرف ارابه
 میامدند و ما از آنها میگذشتیم و قیافه های یکنواخت او نیفورم پوشیده
 دیگر برای من عادی شده بود .

من سؤال کردم : «چه وظیفه ای را انجام میدهند ؟»

«البته وظیفه ملی ، خط تلگراف -»

«چطوری ؟ مسلماً برای خط تلگراف تیروسیم احتیاج دارید ؟»

راننده رویش را به طرف من برگرداند و شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: « اینطور استنباط می‌شود که شما از راه خیلی دوری می‌آئید . البته که ما می‌دانیم برای تلگراف سیم و تیر لازم است . ولی این تلگراف بی سیم است . ما تصمیم داشتیم تلگراف با سیم داشته باشیم ولی تیرها دزدیده شدند و سیم هم وجود ندارد . »

« یعنی چی . سیم نیست ؟ »

« خیلی ساده . سیم وجود ندارد . » و به اسبها هی زد .

مدت کوتاهی از تعجب ساکت شدم ولی تصمیم نداشتم سؤالاتم را ناتمام بگذارم و گفتم: « پس بدون سیم چگونه کار می‌کند ؟ »

« خیلی آسان . اولی با فریاد کلمات مورد احتیاج را به دومی می‌رساند و دومی به سومی و سومی به چهارمی تالی آخر . و تلگراف به آدرسی که بایستی برسد به این وسیله می‌رسد . فقط الان آنها کار



نمی‌کنند و الا طرزکار آنها را هم می‌دیدى .

« و این تلگراف درست از آب درمی‌آید ؟ »

« چرا نه ؟ خیلی هم خوب از کار در می‌آید . ولی گاهی اوقات پیغام کج و کوله می‌شود . و بدتر از آن وقتی یکی از آنها مست می‌کند، پیغام را آن‌طوری که به‌تصور خودش می‌آید ، زیاد و کم می‌کند . و الا خیلی بهتر از تلگراف‌های معمولی کار می‌کند . و از همه گذشته می‌دانید که انسان‌های زنده خیلی باهوش‌ترند . و خرابی طوفان و باد هم مطرح نیست که مجبور به اصلاح سیم‌ها بشوند و ضمناً صرفه جوئی در بکاربردن تیرهای تلگراف هم هست . می‌دانید ما تیر خیلی کم داریم . فقط گاهی اوقات در زمستان‌ها اتفاقاتی می‌افتد. مثلاً گرگ . ولی چه می‌شود کرد؟ »

و پرسیدم : « و این آدم‌ها . آیا راضی هستند ؟ »

« چرا که نه ؟ کارشان که سخت نیست . فقط بایستی کلمات خارجی بله باشند . و در آینده بهتر از این هم خواهد شد . رئیس پست به ورشو رفته و تقاضای بلندگو کرده و در آن‌صورت اینها دیگر احتیاج ندارند که آنقدر فریاد بزنند . »

« آیا تابحال اتفاق افتاده که یکی از این‌ها گوشش سنگین باشد؟ »

« این قبیل اشخاص را استخدام نمی‌کنند . و تازه اشخاصی را هم که نوك زبانی حرف بزنند استخدام نمی‌کنند . يك وقت کسی را که لکنت زبان داشت . البته بانفوز يك آدم سرشناس ، استخدام کرده بودند. ولی مدت کوتاهی نگذشت که او را مرخص کردند . چون خط را بندآورده بود . شنیده‌ام که در کیلومتر بیستم يك نفر هست که در هنرهای دراماتيك درس خوانده می‌گویند که صدایش خیلی رسا است . »

گفتگوی او مدتی مرا گیج کرده بود . سخت در فکر فرو رفته بودم و ارا به از میان چاله‌های جاده به سرعت می‌گذشت و دیگر جنگل تقریباً در نزدیکی ما بود و من دیگر به اشخاص کنار جاده توجهی نمی‌کردم .

« خوب . که شماها دلتان نمی‌خواهد يك تلگراف با تیر و سیم داشته باشید ؟ »

راننده سخت متعجب شد و گفت: « خدای من . نه . برای اولین بار بدست آوردن شغل در اداره تلگراف محلی آسان شده . و تازه لازم نیست که مأمورین فقط به حقوق دولتی که می‌گیرند قناعت کنند . اگر چنانچه کسی بخواهد تلگرافی که برای او مخابره می‌شود بدون کم و زیاد بدستش برسد . کافی است ارا به‌اش را بردارد و در جاده براند و از مقابل مأمورین که می‌گذرد مقداری پول در جیب یکایک آنها بیندازد . و از همه این‌ها گذشته تلگراف بی‌سیم چیز دیگری است . خیلی بهتر از تلگراف باسیم است . اقلاً مدرن‌تر است . »

از ورای صدای چرخهای ارا به ، صدائی به گوشم می‌رسید ، نه جینگ بود نه فریاد . صدای شیون درهمی بود .

« آی آی یا آآ آی یای یی آیآ »

راننده به عقب برگشت و دستش را دم گوشش حایل کرد .

« مشغول مخابره هستند . حالا می‌ایستیم و خوب گوش می‌کنیم »

بینیم چه چیز مخابره می‌شود .

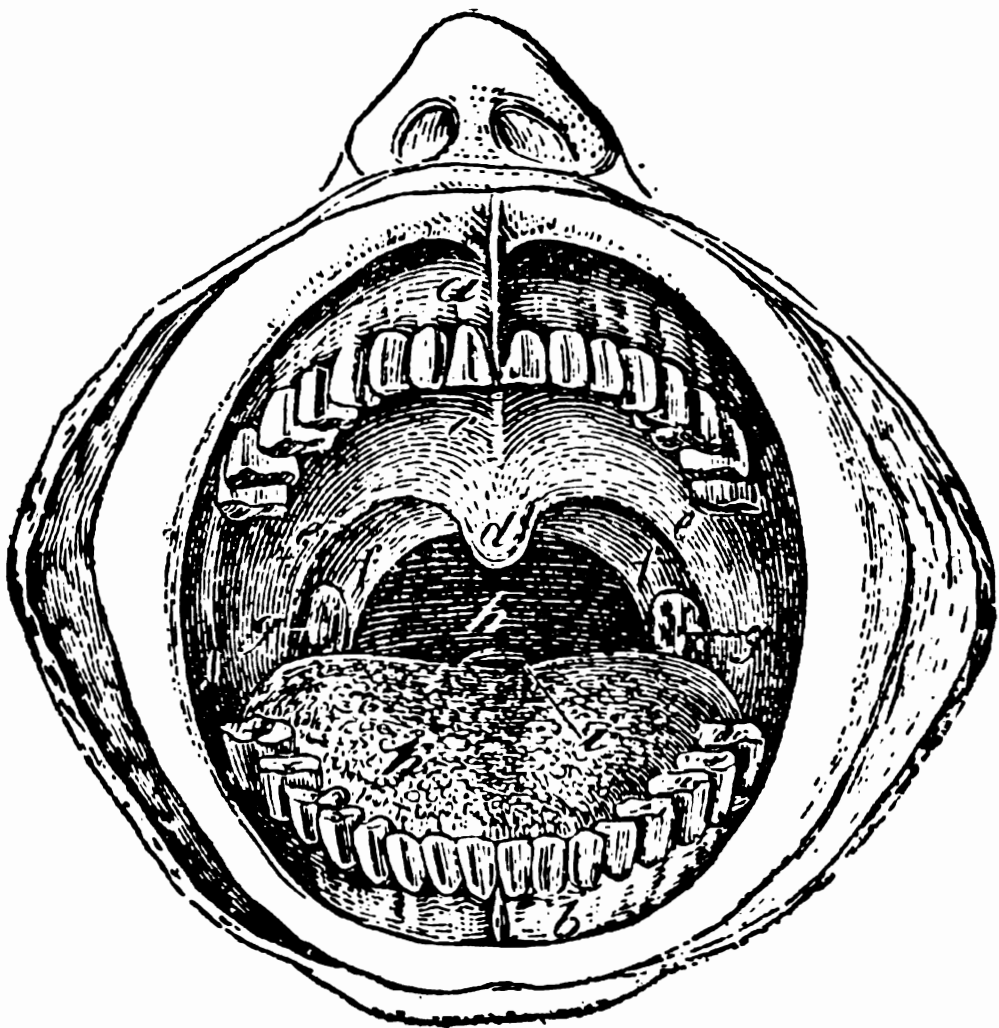
وقتی صدای چرخهای کالسکه خاموش شد ، سکوتی جاده را فرا گرفت و در این سکوت ، صدای شیون ، چون صدای مرغان در شکارگاه

بگوش می‌رسید . مأمور تلگرافی که نزدیک ما بود ، دستش را حایل
گوش نمود و منتظر ایستاد .

راننده آهسته به من گفت که : « همین الان به ما می‌رسد . »
و وقتی که آخرین « آی آبیای . » تمام شد ، از پشت یکی از درختها
فریادی به گوشمان رسید که می‌گفت :

« پدیده... در... فو... ت... مج... لس... ختم...
چها... ز... شه... به . »

راننده در حالی که تازیانه‌اش را به هوا می‌زد گفت : « خدا او را
بیامرزد . » و ما وارد جنگل می‌شدیم .



هنر

هنر یاد می‌دهد . به همین دلیل نویسنده بایستی زندگی را درك کند . مثلاً پروست Proust مثال خوبی است . او از زندگی چیزی نمی‌دانست ، خودش را حبس کرده بود . او خودش را در يك اطاق چوب پنبه‌ای حبس کرده بود . حالت بخصوصی آدم نمی‌تواند در يك اطاق چوب پنبه‌ای چیز بنویسد . آدم در آن اطاق نمی‌تواند چیزی بشنود .

« و حالا شما مشغول نوشتن چه چیزی هستید ؟ »

« داستانی است برای مسابقه . من تقریباً تمام فکرها را کرده‌ام . داستان يك دهکده دور افتاده‌ای است که هر نوع تغییری در آن به‌کندی و سختی انجام می‌پذیرد . جانی کوچولو ، برای يك دهقان پولدار گاوداری می‌کند . وقتی که در بیابان است صدای موتوری را می‌شنود . متوجه می‌شود که يك پرنده پولادی است . یعنی هواپیما ، جانی به آسمان نگاه می‌کند و به تصور می‌آورد که خلبان شده است . وبعد ، عجیب ، هواپیما آمد پائین‌تر و پائین‌تر و بالاخره فرود آمد ، و روی چمن‌های بیابان به‌زمین نشست ، يك مرد ، با لباس خلبانی و عینک دودی از آن پائین جست . جانی با تمام قدرت به‌طرف او دوید . مرد غریبه به پسر خنده‌ای کرد و از او سراغ يك آهنگر را گرفت و گفت که هواپیما يك عیبی پیدا کرده که بایستی آن را درست کند . جانی ، يك نفر را به‌کمک

می آورد و وقتی که تعمیر تمام شد ، خلبان از جانی تشکر می کند و وقتی به چشمان کنجکاو و درخشان او می نگرد به او می گوید که دلت می خواهد خلبان بشوی ؟ و پسر ، آن چنان گیج و مبهوت شده است که فقط سرش را تکان می دهد .

زمان می گذرد . جانی به کار گاوداریش مشغول است ، ولی آن حادثه را هیچ وقت فراموش نمی کند . بالاخره يكروز پستچی به طرف کلبه کوچکی که جانی با مادر بیوه اش در آن زندگی می کرد ، می آید . و از دور يك پاکت سفید را برای او تکان می دهد و خنده ای برب دارد . از طرف يك مدرسه خلبانی دعوتی برای جانی رسیده . خلبان قولش را فراموش نکرده بود . جانی خیلی خوشحال است .

او به شهر و به مدرسه می رود . وقتی که دوره کارآموزیش را تمام می کند يك هواپیما در اختیارش می گذارند . در چند ثانیه پرنده پولادینش به هوا می رود . مادر جانی از اطاقك خودش بیرون می آید و دستش را سایه چشمش می کند . و به آسمان نگاه می کند . جانی دهکده را دور میزند و به مادرش دست تکان می دهد . آرزویش برآورده شد .

بله ، بالاخره ، اگر نویسنده زندگی را بشناسد کارش موفق خواهد بود . حتی اگر هوش خودش به کندی پیش روی داشته باشد . بالزاک يك مثال کاملی است . او تمایل شدیدی به ستودن اشرافیت و پادشاهی داشت . ولی کار حقیقی اش درست نقطه مقابل آن بود . « من خیال میکنم از شما ، داستانی درجائی خوانده باشم . »

« بله . سرگذشت فرانك » این داستان انتخاب شد چون در پی قضای بودند تا مسائل روانی عادی جوانان را مطرح کند . يك دسته از

پسرها برای تحقیقات به گردش می‌روند . همانطور که در حرکت هستند،
 آواز می‌خوانند و همه باهم هستند . بجز فرانک که بطور پنهانی از آنها
 جدا می‌شود. آواز رفقایش جدا می‌شود. و می‌خواهد که خودش به تنهایی
 از جنگل عبور کند . بزودی راهش را گم می‌کند و در گودالی می‌افتد.
 سعی می‌کند که بیرون بیاید ولی نمی‌تواند و بالاخره فریادی می‌کشد و کمک
 می‌طلبد . رفقایش به کمکش می‌شتابند و او را با مسخره و طعنه از گودال
 بیرون می‌کشند. بعد از این تجربه، فرانک، هیچوقت از رفقایش جدا نشد .

« بله . هنر وظیفه مهمی عهده دار است . بایستی برای مردم
 آموزنده باشد . برای همین است که وظیفه نویسنده در اجتماع مایکی از
 مهم ترین مسؤولیت‌ها است . نویسندگان بناکننده روح انسان‌ها هستند.
 و منقدین بناکننده روح نویسندگان . راستی بینم ، تو می‌توانی پانصد
 زلوتی Zlotys به من قرض بدهی ؟ »

« خیال نمی‌کنم بیشتر از سیصد زلوتی داشته باشم . »

« عیبی ندارد ، سیصد تا هم بد نیست . »

بهار در لهستان

در آن سال ماه آوریل به طور غیر عادی گرم بود . اوائل ماه ، درست قبل از ظهر يك روز ، جمعیتی که در پیاده روهای خیابان مرکزی ورشو در رفت و آمد بودند ، شاهد غیر عادی ترین تصادف ممکنه شدند . بالای بام خانه ها ، بین زمین و آسمان مردی چون پرندگان به پرواز درآمده بود او پالتوی خاکستری معمولی به تن داشت و کلاه بر سر و ، زیر بغلش يك کیف دستی . هیچ نوع موتوری با خودش حمل نکرده بود ، فقط باتکان دادن دست هایش به پرواز ادامه میداد .

مرد بالای عمارت کلوپ مطبوعات بین المللی چرخ میزد و گوئی چیزی در پائین توجه او را جلب کرده بود چون بطرف پائین شیرجه رفت . عبور کنندگان از تعجب خشکشان زده بود و حالا او آنچنان پائین پرواز میکرد که در خشنده گی انگشتش را در دستش می توانستند ببینند و حتی پاشنه های کفش او را مشاهده می کردند . با سر و صدای زیادی مرد باز اوج گرفت ، با عظمت فراوان چرخشی به دور شهر زد و به طرف جنوب پرواز کرد .

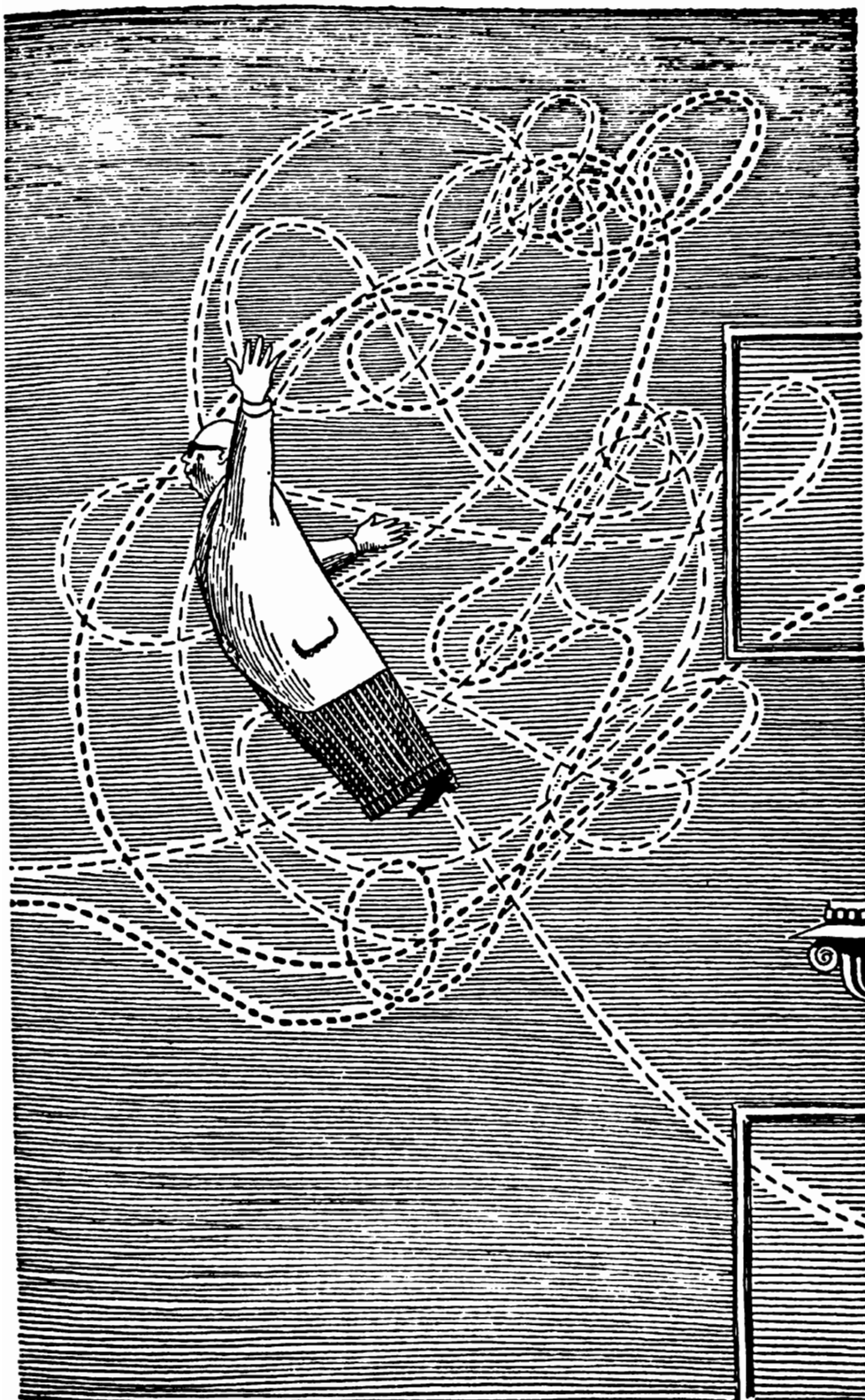
کاملاً قابل قبول است که سر و صدا و گفتگوهای زیادی دربارهٔ این مسئله بپا خاست . چون جنبه سیاسی مرد پرنده معلوم نبود ، بنابراین خبر را از رادیو و مطبوعات پخش نکردند . ولی بهر حال تمام مردم از این واقعه با خبر شده بودند . و ضمناً این حادثه ای نبود که به این زودی ها از فکر مردم خارج شود . حتی اگر اتفاقی که چند روز بعد از

این حادثه ، افتاد ، نیفتاده بود . دو مرد دیگر همچنان با کیف دستی دیده شدند که در میان ابرهای آسمان ورشو پرواز میکردند . آنها نیز به طرف جنوب حرکت می کردند و ناپدید شدند . هرچه بهار پیش میرفت هوا بیشتر گرم میشد . برفراز شهر ورشو و بعداً برفراز شهرهای اطراف و حتی بالای شهرهای خیلی کوچک ، مردان پرنده با کیف دستی شان مشاهده می شدند ، که یا دو سه نفری و یا بیشتر وقت ها تنها به پرواز مشغول بودند . این دیگر حادثه روزمره شده بود .

آنها همه خیلی قشنگ می پریدند و نمایش هوایی می دادند ولی در آخر همگی به سوی جنوب می رفتند .

مردم حقیقت را می خواستند . لزومی نداشت که این مسئله را پنهان نگه دارند . این بود که اعلامیه ای منتشر شد که به مناسبت گرم شدن هوای شهر و باز بودن پنجره ادارات دولتی ، عده ای از کارمندان دولت به تبعیت از خوی طبیعی عقاب مانندشان ، میز کارشان را ترك کرده و از پنجره ها به بیرون پرواز نموده اند . در اعلامیه از تمام کارمندان و رؤسای ادارات دولتی درخواست کرده بودند که عظمت نقشه پنج ساله را بیاد بیاورند و دستخوش امیال بیهوده نشوند و در سرپست های خود باقی بمانند . روزهای بعد از اعلامیه . جمعیت کارمندان دولت جلسه ای تشکیل دادند و قول دادند که با امیال بی پایه خودشان مبارزه کنند و از پنجره ها به بیرون پرواز نکنند . و این آغاز مخالفت بود .

برخلاف میل و قولی که داده بودند ، عده پروازکنندگان بر روی پایتخت و سایر شهرها ، از بین نرفت . آنها دیده می شدند که مشغول فرو رفتن و بیرون آمدن از ابرهای سفید در آسمان آبی ، و سرمست از پرواز



درموقع غروب آفتاب ازطوفان‌های بهاری پیشی می‌گرفتند . گاهی اوقات آنها خیلی پائین می‌آمدند و دوباره آن‌چنان اوج می‌گرفتند که ناپدید می‌شدند . باران شال‌گردن‌ها، عینک‌ها و کیف‌ها بود که از آسمان به‌سوی پیاده‌روها سرازیر میشد .

در ادارات خالی کارها را کد مانده بود .

از کوه‌های « تاترا » در جنوب . رادیوها و روزنامه‌ها خطر را اعلام می‌کردند . محافظین کوه خبر دادند که عده زیادی از کارمندان دولت را دیده‌اند که برقله‌های کوه منزل گزیده‌اند . و به پارك عمومی صدمه‌ها و ضررهای فراوانی وارد آورده‌اند . خیلی زود از طرف ساکنین محل شکایات فراوانی رسید . درشهری بیست و هشت گوسفند بدون هیچ رد پائی ناپدید شده بود . و در شهر « موسینا » يك عقاب که بعداً معلوم شد معاون یکی از ادارات دولتی بوده ، به‌شهر هجوم آورد و يك خوك درسته را باخود برده بود . آنها چون صاعقه از آسمان فرود می‌آمدند . ماه مه نزدیک می‌شد و پنجره‌های اطاق‌های ادارات کاملاً باز بود . قضیه جدی‌تر شد ، بخصوص وقتی مردم متوجه شدند که بیشتر مردان پرنده از اولیای امور ادارات مرکزی هستند . درحقیقت هرچه ادارات مهم‌تر بودند کارمندانش بیشتر به پرنده‌گان مهاجم تبدیل شده بودند . و این مسئله خیلی به‌ضرر آبروی مملکت بود ، بخصوص که مردم هرروز بیش‌از روز پیش‌رؤسای ادارات را ، که قبلاً عکس آنها را در روزنامه‌ها دیده‌بودند ، درحال‌پریدن بر فراز شهر مشاهده می‌کردند ، که باتکان دادن پاهایشان مثل بادکنک درهوا می‌پرند .

دستوری مؤکد صادر شد که پنجره‌های اطاق‌های ادارات و

سازمان‌های عمومی کاملاً بسته شود. همه‌اش بی‌فایده ، چون عقاب حقیقی از لای درز نور آفتاب هم قادر است به خارج پرواز کند .
راه‌های دیگری نیز انتخاب شد .

حتی بستن سرب به پاشنه‌های کفش کارمندان بی‌فایده بود . آنها با جوراب‌هایشان فرار میکردند . کسانی را که قصد فرار داشتند با طناب به صندلی و میزهای ادارات می‌بستند ولی آنهم بی‌فایده ، به يك نحوی طناب‌ها باز می‌شدند و باز فرار . گاهی اتفاق می‌افتاد که يك کارمند ، با حس کامل مسئولیت ، آنگاه که می‌خواست نفسی تازه کند یا تمدد اعصابی کرده باشد ، ناخودآگاه نزدیک پنجره می‌رفت ، نفسی می‌کشید ، سرفه‌ای می‌کرد و ، به پرواز در می‌آمد . گاهی مجبور بود ساندویچ و چایش را در حال پرواز تمام کند .

وضع مغشوشی در ادارات دولتی پدیدآمده بود . کارمندان وقتی می‌پریدند ، معمولاً نامه‌های اداری را نیز با خود حمل می‌کردند .

من فقط شاهد شنیدن یکی از داستانها بودم . یکی از دوستان جنگلبانم به‌من خبر داد که یکی از کارمندان علاقه مند به کار اداری را دیده بود که نزدیک‌های کوه «تاتراس» مشغول شکار يك بزکوهی بوده . بعضی از مردم دسته هائی تشکیل دادند و به کوهستانها رفتند تا شاید لانه این مردان پرنده ، یا میدان شکار آنها را پیدا کنند . به جنگلبانان و محافظین کوهستانها دستور اکید صادر شده بود که هر کدام از این مردان پرنده را دیدند ، دستگیر کنند . ولی چه کسی قدرت دستگیر کردن پرنده‌ای را دارد که چون تیری از کمان ، به پرواز در می‌آیند . فقط يك‌تراه دیگر بود که نوید خوبی می‌داد . روزپرداخت

حقوق در اطراف اطاق‌های صندوق تله‌هائی گذاشته شد. وسوسه پول کارمندان پرنده را ناخودآگاه به طرف صندوق‌ها کشاند. ولی روزپرداخت پایان رسید و بیشتر پرندگان باز فرار کرده بودند، وعده معدودی هم که در تله‌ها گیر افتاده بودند یا اشخاص بی‌حال و بی‌کاره‌ای بودند و یا بوسیله‌ای در رفتند.

و به این طریق بهار پایان پذیرفت و تابستان گرم فرا رسید. با آزادی بیشتر و پروازهای متعدد، وبعد پائیز چون مرضی آهسته آهسته رسوخ کرد و گرمای آفتاب را فرو نشاند. شکار غذا در کومه‌ها دشوار شده بود. يك روز، يك دسته از شاگردان مدارس که برای گردش‌های علمی به قله يك کوه رفته بودند، در شکاف سنگی، یکی از رؤسای ادارات را دیدند که رنجور در کناری افتاده و آنقدر بی‌حال بود که از دیدن کودکان فرار نکرد فقط نشسته آنهارا نگاه می‌کرد، ریش بلندش در زیرکت ژنده‌ای که در بهار گذشته با آن به پرواز رفته بود، پنهان شده بود. فقط وقتی کودکان خیلی به او نزدیک شدند، او چند قدمی به عقب رفت و با صدای غول آسای سنگینی به پرواز درآمد و در مه ناپدید شد.

اولین برف بارید. دانه‌های مرطوب سردش بی‌صدا بر روی بام‌های دهات اطراف کشور می‌افتاد. در زیر آن بام‌ها آهنگ‌های محلی، به گوش می‌رسید، آهنگ‌هائی عجیب، آوازهایی در باره کارمندان مختلف رهبران و پیشروان ما، آن عقاب‌های حقیقی.

چند کلمه حرف

جان ، لطفاً دو تا گیلان دیگر . برای ما خوب نیست ؟ می دانم
بازم تو .

تا بستان تمام شد . ماههاست که صدای يك مرغ حق را نشنیده ایم .
بیا و لطفی درباره من بکن . خواهش می کنم صدای مرغ حق در بیار .
نمی کنی . منهم نمی تو نم .

می بینم که مجسمه «میکی دیز» (يك شاعر لهستانی که مجسمه های
زیادی از او در میدانهای شهر برپا بوده و در زمان جنگ تعدادی از
آن مجسمه ها خراب شده بود .) را دارند دوباره روپا و می دارند . خوب
که چی ؟ من نمی دانم . من علیه او چیزی ندارم . يك مردی بود مثل
بقیه مردها . سیکار ؟ تو سیکار نمی کنی ؟ منهم همینطور .

می دانی ، زمستان حسابی آمده . پالتو ، سورتمه ، برف ،
. . . . تو فقط بنشین و بطرف دهکده های روسیه بران . . . و

آنوقت . .

. . . . تو چیزی گفتی ؟ نه ؟ منهم چیزی ندارم بگم .

تو فقط نمی توانی ارزش زیاد طبیعت را حس کنی . تو يك گلدان
شمعدانی می خری و بد آن نگاه می کنی . رئیس اداره تو اضافه حقوق
را قطع می کند ، یا يك اتوبوس پای ترا قطع می کند . و اما گلدان

شعمدانی همچنان همانجاست که بود . سلامتی تو ! سالم نیستی ؟ منم همینطور .

وقتی که من بچه بودم ازارکستر سمفونیک خوشم نمی آمد . بنظرم مضحك می آمدند . یادت می آید ؟ «سی . سی . سی ؟» وبعد «آواز آوارگان» آنوقتی بود که ما داشتیم با «لوتانیها» جنگ می کردیم یا همچی چیزی . سرهنگ ها همه شان خوشحال عبور می کردند . «ای رفیق کمی زندگی» چقدر من از این آواز خوشم می آمد .

جان ، خواهش می کنم دو تاگیلاس دیگه بیا بده ، آره ، دوبر . خیال نمی کنی تاریخ ما پر از وقایع باشد . مثلاً جنگ «گرون والد» را یادت می آید . آدم نمی دانست چکار می تواند بکند . من شخصاً زرشک را ترجیح می دهم . اما نباید زیاد خورد . برای شکم ضرر داره . سلامتی از همه چیز مهم تر است . من حواس پرتی پیدا کرده ام . رفتم توی مستراح و دگمه یقه را باز کردم . آدم باید بدونه چطوری زندگی کنه .

مثلاً عمق اقیانوسی را در نظر بگیر ، ستاره های دریائی ، مارماهی ها ، ماهی سفره ها ، همه دوروبرها شناورند . دلشان می خواهد يك چیزی بنوشند ، ولی آنجا اصلاً چیزی برای نوشیدن گیر نیاید خیال نمی کنی جای ما بهتر از آنهاست . تو چیزی نمی نوشی ؟ منم همینطور .

يك تکه پنیر بردار . پنیر خوبیه . قشنگ مثل کایری و لودر . تو از لودر خوشت نمی آید منم خوشم نمی آید؟ يك نفرت غریزی نسبت به لودر حس می کنم . برای همین هست که دور از پاریس زندگی می کنم . می دانی ، شاید ما دیگر همدیگر را نبینیم . من بایستی بروم

«وليجکا» آنج بهترين معدن نمک اروپا را دارد . آدم بايد به يك کاری
بيچسبد . شېها من به درخشندگی نور آسمان خارکف نگاه خواهم کرد .
و به خودم خواهم گفت که آنها تماشائی هستند .

من سواری بلد نيستم . ولی خیلی عالی می توانم سوار انوبوس
باشم . با همه اينها يك تصادف داشتم . نه ، هيچ ، فقط کسی از من
سؤال کرد که : «اون چيه که تو راستی راستی دلت می خواد؟» نتوانستم
جوابش را درست بدهم .

جان ، لطفاً دوبل ديگر .

« تمام استخوانهايت را پرکن ... » دندانم درد گرفته .
هنر روزندگی . آدم می تونه خیلی دربارهاش حرف بزنه . يك سگ
کوچولورابگیر . « اين سگ نزديك يك درخت نشسته و با تعجب مردم
رانگاه می کند . هيچيك از اين آدمها نمی دانند که کجا ، يك تکه آسمان
صاف و پاك پيدا کنند . » اين قسمت را يادت می آد ؟
همين هست که بود .

جان ، دوبل ديگر .

من يك تهيه کننده می شناختم . خیلی با ذوق بود ، باور می کنی
من رمانيسم گرفته ام . برای خاطر آب است . عناصر می توانند هر وقت
که ميلشان بکشد ، ضرر برسانند .

می خیلی از درخت نشاندن در جنگل خوشم می آيد . « هر روز
جنگل » روز من است . يك جنگل به منزله سلامتی و شير است .
جان ، يك خورده ديگر ، لطفاً .

رفيق عزيزم . من هيچوقت درد نکشيده ام . البته تو بعضی وقتها

از تردیدك يك گفتار عبور میکنی . ولی هیچوقت به آن دست نخواهی داد . در هر حال می‌توانیم خوش باشیم . باید يك دلیلی برایش پیدا کنی . موهایت دارند میریزند . مال من هم همینطور .

آن شعر کوچولوی غمناك معروف را راجع به ریزش موی سر بلدی ؟ يك اسب در حال مرگ، يك خانه دهقانی خالی ؟ خیال می‌کنم از «جسی مین» باشد . يك چیزی داره . درست مثل این می‌مونه که کسی در حالیکه به تابوت پدرش اشاره می‌کنه چیزی بگوید .

جان ...

فهرست

۵	مقدمه مترجم
۹	از تاریکی
۱۴	روز تولد
۲۰	فیل
۲۶	قهرمان خاموش
۳۰	بچه‌ها
۳۷	قو
۴۰	کوچولو
۴۵	شیر
۴۹	داستان معجزه آسای يك فرار
۵۲	زرافه
۵۹	کشیش و دسته‌ارکستر
۶۲	باعث تأسف است

۶۶	من عاقلم
۷۰	بنای یادبود
۷۴	سابقهٔ يك محل
۷۹	داخل كشو
۸۲	يك حقيقت
۸۶	اعترافاتی دربارهٔ «بابی»
۹۰	ماجرای يك طبال
۹۶	«شركت تعاونی...»
۱۰۱	قهرمان افسانه‌ای
۱۱۱	آخرین سواره نظام
۱۱۶	اسبها
۱۲۰	شعر
۱۲۵	سر نوشت يك همشهری
۱۳۰	يك حادثه
۱۳۵	در يك سفر
۱۴۱	هنر
۱۴۴	بهار در لهستان
۱۵۰	چند کلمه حرف

چاپ این کتاب در
دو هزار نسخه در
اردیبهشت ماه ۱۳۴۷
در چاپخانه میهن تمام
شد.
کتابخانه ملی : ۱۰۱

